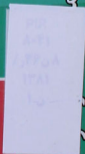


مرموز

نماینده



(مجموعه پنج نم)



مجید درخشانی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نماینده‌ی مرموز

(مجموعه‌ی پنج نمایشنامه طنز کوتاه)

- ویژه دانش آموزان راهنمایی و دبیرستان
- قابل اجرا در ایام ... و مناسبت‌ها

نوشته‌ی: مجید درخشانی

نشر عابد

زمستان ۱۳۸۱

PIR

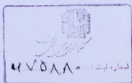
۸۰۴۱

۱۳۶ ۵۸

۱۳۸۱



انتشارات عابد



شناسنامه کتاب

- نام کتاب نماینده‌ی مرموز (مجموعه‌ی پنج نمایشنامه طنز کوتاه)
- مؤلف مجید درخشانی
- ویراستار نعمت الله کاظمی فرامرزی
- ناشر عابد
- حروفچینی و صفحه‌آرایی لیلا شهیدی
- طرح روی جلد مازیار یعقوبی
- لیتوگرافی و چاپ معاصر
- صحافی ولی عصر
- شمارگان ۳۰۰۰ جلد
- نوبت و تاریخ چاپ اول - زمستان ۸۱
- قیمت ۴۰۰ تومان
- شابک ۹-۲۱۹-۳۶۴-۹۶۴ ISBN 964-364-219-9
- کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

آدرس مرکز بخش: تهران - خیابان طالقانی - نیش ملک الشعراي بهار - ساختمان ایران بُک

طیقه سوم - نشر عابد تلفن: ۸۸۱۲۶۷۷-۸

آدرس پستی: تهران - صندوق پستی ۶۷۸-۱۴۴۵۵

فهرست نمایشنامه ها

صفحه	عنوان
۴	۰۱ سرباز
۱۳	۰۲ همه کار
۱۸	۰۳ کج اندیش
۲۲	۰۴ رازِ عبادت
۳۸	۰۵ نماینده مرموز



سرباز

ISBN 964-364-213-5

شابک ۳۱۹۰۹-۳۶۴-۹۶۴

کتابخانه ملی برای نشر مطلوب است

ادرس مرکز مطالعات ایران - هیأتان اطلاعاتی - نشر ملک قلمروای بهار - سازمان ایران تک

کتابخانه سوم - نشر حامد للنشر - ۸۸۱۲۳۷۷

ادرس پستی تهران - انتشارات پستی ۲۷۸-۲۲۳۵

سرباز

آدمهای نمایش:

۱- سرباز یک

۲- سرباز دو

۳- سرباز سه

۴- فرمانده پادگان

۵- افسر گارد

۶- ۱۰ نفر سرباز

برده‌ی اول

صحنه: / محوطه پادگان، سرباز یک با ناراحتی روی زمین نشسته

است و مرتب به پشت دستش می‌زند، سرباز دو به طرفش می‌رود و

او را نگاه می‌کند. /

سرباز دو / به سرباز یک: / چی شده؟ چرا ناراحتی؟

سرباز یک / دستش را به طرف گوشش می‌برد، با صدای بلند می‌پرسد: /

نمی‌فهمم؟ چه می‌گوئی؟

سرباز دو / جلوتر می‌رود: / اِه.... می‌گویم چرا پکری؟ گرفته‌ای؟

سرباز یک / سرش را با ناراحتی تکان می‌دهد: / نه، گرسنه‌ام که نیست.

سرباز دو / با عصبانیت به عقب برمی‌گردد: / عجب! انگار گوشت سنگین است!

/ به کنار سرباز یک می رود و می نشیند و با صدای بلند می گوید: / می پرسم که چرا ناراحتی؟

سرباز یک: ناراحتم بابا، هر کس جای من بود، ناراحت بود.

سرباز دو / با تعجب: / چرا؟! اتفاقی افتاده؟!

سرباز یک / سرش را جلو می برد: / نمی فهمم، بلندتر بگو.

سرباز دو / داد می زند: / چرا.... چرا ناراحتی؟ گرفته ای؟

سرباز یک / به سرباز دو نگاه می کند: / مگه نمی دانی؟! / ساکت می شود و به صورت سرباز دو خیره نگاه می کند. /

سرباز دو / با اخم: / نه! من چیزی نمی دانم.

سرباز یک / با ناراحتی: / ای بابا، می گویند یکی از «افسران گارد» برای بازدید به اینجا می آید و سؤالاتی از همه ما می پرسد.

سرباز دو / خنده می کند و بلند می شود: / این را که می دانم. اینکه ناراحتی و غصه خوردن ندارد! / دستهایش را تکان می دهد: / بلند شو بابا! بلند شو خوش باش. عزرائیل که نمی آید!

سرباز یک / با تعجب: / نمی آید؟! /

سرباز دو / اخم می کند: / چرا... می آید. / زیر لب با خشم: / ای خدا! از دست این چکار کنم؟! /

سرباز یک / از جا بلند می شود. دستش را روی شانه سرباز دو می گذارد: / می گویی چکار کنم؟ دارم دیوانه می شوم. به دادم برس. / التماس می کند: / نجاتم بده، من گوشم سنگین است. اگر اشتباهی چیزی بگویم، اضافه خدمت می خورم.

سرباز دو / به آرامی، ولی بلند: / ای بابا! گفتم که.... طوری نیست. می گویند

چند تا سؤال تکراری می‌پرسد و یک بازدید می‌کند و می‌ورد. بی‌خیال باش.

سرباز یک / سرش را تکان می‌دهد: / نمی‌فهمم؟ نمی‌دانم چه خاکی بر سرکنم! سرباز سه / به طرف آنها می‌آید، رو به اکبر (سرباز دو): / چی شده اکبر؟ حرفتان شده تا حالش را بگیرم؟ / می‌ایستد و خیزه به سرباز یک نگاه می‌کند. / سرباز دو / به سرباز سه: / نه بابا، اتفاقی نیفتاده.

سرباز سه / جدی: / راستش را بگو! خجالت نکش. سرباز یک / رو به سرباز دو: / چی می‌گویند؟! «افسرگارد» نمی‌آید؟

سرباز دو / رو به سرباز سه: / بابا، این بنده خدا گوشش سنگین است. سرباز سه / سرش را تکان می‌دهد: / خُب....

سرباز دو / به آرامی: / فهمیده که افسرگارد برای بازدید به اینجا می‌آید، می‌ترسد به سؤالهای افسرگارد اشتباهی جواب بدهد، بعد اضافه خدمت بخورد. سرباز سه / شروع به خندیدن می‌کند: / هه.... هه.... هه....

سرباز یک / با نازاحتی: / چیه؟... منو مسخره می‌کنی؟ سرباز سه / با خنده: / نه بابا! هه..... هه.... هه.....

سرباز دو / دست به سینه سرباز سه می‌گذارد: / دیگر بس است، یک فکری به حال این بنده خدا بکن!

سرباز سه / با خنده: / ببینید، من سؤالهایی را که افسرگارد می‌پرسد، می‌دانم. سرباز دو / با تعجب: / از کجا می‌دانی؟! شوخی نکن!

سرباز سه / جدی: / دوستم چند ماهی اینجا خدمت کرده بود؛ امروز دیدمش، صحبت بازدید «افسرگارد» شد. او گفت سه تا سؤال از همه می‌پرسد، فقط

کافی است به آن سؤاها جواب بدهید.

سرباز یک / او به سرباز دو /: چی می‌گه؟

سرباز دو / با صدای بلند /: خوشحال باش. سؤاها یی را که افسرگارد قراره
پرسه، می‌داند!

سرباز یک / با خوشحالی /: می‌داند؟

سرباز دو / سرش را تکان می‌دهد /: بله.

سرباز دو / از سرباز سه می‌پرسد /: خوب؛ چه سؤاها یی می‌پرسد؟

سرباز یک / دست سرباز دو را می‌گیرد /: من باید چه جوابی بدهم؟

سرباز سه / با خنده /: ببین جانم، من از سربازان جلوتر از خودمان پرسیدم؛ او
سه تا سؤال از ماها می‌پرسد.

سرباز یک / با ناراحتی /: چی؟!؟

سرباز دو / به سرباز سه /: بلندتر بگو بابا، گوشش سنگین است.

سرباز سه / با ناراحتی /: هیچی بابا، حوصله‌ام را سر بردی! / اخم می‌کند و ساکت
می‌شود. /

سرباز دو / به سرباز سه /: بلندتر بگو. من کار دارم، باید بزم.

سرباز سه / به عقب برمی‌گردد /: من هم کار دارم، باید بروم. / آماده رفتن
می‌شود. /

سرباز دو / دست سرباز سه را می‌گیرد /: نروا سؤاها را بگو! بنده خدا بدبخت
می‌شه! کمی حوصله کن.

سرباز یک / با ناراحتی /: اگر دیر جواب بدهم، زندانی‌ام می‌کند. / با گریه /: اضافه
خدمت برایم می‌نویسد. / گریه می‌کند. /

سرباز سه / با تندی رو به سرباز یک /: بس است بابا! اینکه گریه ندارد! خوب گوش بده، ببین چی می‌گویم. / سرباز یک، ساکت می‌شود. /
 سرباز سه / بلند /: افسر گارد سه تا سؤال از تو می‌پرسد.
 سرباز یک / باتوس /: از من؟

سرباز سه / سرش را تکان می‌دهد، بلند ادامه می‌دهد /: از همه! تو فقط باید جواب آن سؤالها را بلند باشی، هربار به دهانش نگاه کن....
 سرباز یک: آخه او که مثل تو بلند حرف نمی‌زند.

سرباز سه / پاهایش را به زمین می‌زند /: ببین، هربار که دیدی دهانش جُسنید، بدان که او دارد از تو یک سؤال می‌پرسد.

سرباز دو: تو فقط جواب بده. چه کار به سؤالش داری؟

سرباز یک / سرش را تکان می‌دهد /: باشه، اما چه جوابی بدهم؟

سرباز سه: ببین، چشم که داری؟ دفعه اول که دهانش تکان خورد، می‌پرسد که چند سال داری؟

سرباز یک / با خوشحالی /: اینکه می‌گویم ۲۲ سال.

سرباز سه / با صدای بلند /: آفرین! بعد می‌پرسد: چند سال است که خدمت می‌کنی؟ / ساکت می‌شود. /

سرباز یک / با خنده /: می‌گویم دو سال؛ خوب است. بعد چی می‌پرسد؟

سرباز دو / می‌خندد /: آفرین! مرحبا!

سرباز سه / با صدای بلند /: بارک...، حوصله کن! سؤال سومی‌اش این است که فلسطین را بیشتر دوست داری یا ایران را؟ تو هم جواب می‌دهی.

سرباز یک و دو / با هم /: هر دو را

سرباز یک / با خوشحالی /: همین؟!

سرباز سه /: بله... بابا.

سرباز دو / به شانه سرباز یک می زند /: حالا خیالت راحت شد؟ دیدی بیخودی غصه می خوردی. بی خیال باش، وگرنه زود پیر می شوی.

سرباز سه / به آرامی /: بله جانم. خیالت راحت راحت باشد. اول می گویی ۲۲ سال، بعد می گویی دو سال و بعد جواب می دهی مردو. حالا برو راحت بگیر بخواب. / خدا حافظی می کند و می رود، سرباز دومی هم صحنه را ترک می کند. /



پرده ی دوم

صحنه: / محوطه پادگان، سربازان به حالت خبردار ایستاده اند.

سرباز یک در ردیف دوم ایستاده است. فرمانده در کنار افسرگارد به

طرف سربازان می رود. /

فرمانده پادگان / با صدای بلند /: هم اکنون افسرگارد جهت بازدید تشریف فرما می شوند. / با دست اشاره می کند /: بفرمائید قربان.

افسرگارد / چند قدم جلو می رود، روبه سربازان می ایستد و به آنها نگاه می کند: از سربازی که جلو ایستاده می پرسد /: چند سال داری؟

سرباز جلو / با حالت خبردار و محکم /: بیست و سه سال قربان!

افسرگارد / سرش را تکان می دهد /: چند سال است خدمت می کنی؟

سرباز جلو / با صدای بلند /: یکسال قربان!

افسر گارد / همان طور که به سرباز نگاه می‌کند /: ایران را بیشتر دوست داری یا فلسطین را؟

سرباز جلو / با صدای بلند /: هر دو را قربان!

افسر گارد / سرش را به آرامی تکان می‌دهد، یک قدم به عقب می‌آید و به سرباز یک نگاه می‌کند، قد و بالای او را از نظر می‌گذرانند، سرباز یک می‌ترسد و کمی جابه‌جا می‌شود، نگاهش را به زمین می‌دوزد. /

افسر گارد / به سرباز یک نگاه می‌کند /: سرها بالا!

/سربازان دستپاچه سرها را بالا می‌گیرند. سرباز یک به افسر گارد نگاه می‌کند. افسر گارد جلو می‌رود، رو به سرباز یک /: چند سال است که خدمت می‌کنی؟

سرباز یک / بلند /: بیست و دو سال قربان!

افسر گارد / باخشم /: مگر چند سال داری؟!

سرباز یک / بلند و محکم و کشیده /: دو سال.... قربان!

افسر گارد / با ناراحتی دستهایش را به پشت می‌گیرد و به فرمانده پادگان نگاه می‌کند. فرمانده مضطرب است. افسر گارد چند قدم عقب می‌رود، سکوت می‌کند.

دوباره به طرف سرباز یک بر می‌گردد /: احمق بی شعور، مرا مسخره کردی یا خودت را؟!

سرباز یک / بلند و محکم /: هر دو را قربان!

افسر گارد / رنگش می‌پرد، دندانهایش را از خشم به هم می‌فشارد و داد می‌زند /:

الان دستور می‌دهم تا تو را تنبیه کنند، احمق بی شعور!

سرباز یک / به آرامی تعظیم می‌کند /: متشکرم قربان!

افسر گارد / با عصبانیت به طرف فرمانده پادگان می رود، به او نگاه می کند / این دیگر چه سربازی است؟! فوری این احمق بی شعور را به زندان بپندازید.
فرمانده پادگان / به طرف سرباز یک می رود /: چشم قربان! اطاعت می شود.
/ سرباز یک را از صف بیرون می کشد. سرباز با تعجب به فرمانده پادگان و افسر گارد نگاه می کند /: من که جواب دادم.... قربان!

افسر گارد / به عقب برمی گردد، رو به فرمانده پادگان /: او باید ۵ ماه بیشتر خدمت کند، تا یاد بگیرد چطور جواب مافوقش را بدهد!
فرمانده پادگان / سرش را تکان می دهد، به حالت خبردار می ایستد /: اطاعت می شود قربان! / به دو سرباز اشاره می کند، آنها سرباز یک را می گیرند و کشان کشان به طرف زندان می برند.

افسر گارد / رو به فرمانده پادگان /: دیگر نبینم این وضع پیش بیاید، وگرنه یک درجه ات را کم می کنم.
فرمانده: اطاعت قربان!



آلایه

ایمروز جهان هنوز مشغول کار است و در همین وقت صدای هیو ویدو گویه بلند می‌شود:

«ما انسان‌ها را با ناسی آفریده و روز به روز می‌کند و با خوشحالی می‌نگازد

اگر به واسطه این جهان را در پیشگاه یک دیوار است. به جای استفاده کنید.

«و اما در این زمانه که در این جهان است و در این جهان است و در این جهان است»

«و اما در این زمانه که در این جهان است و در این جهان است و در این جهان است»

«و اما در این زمانه که در این جهان است و در این جهان است و در این جهان است»

«و اما در این زمانه که در این جهان است و در این جهان است و در این جهان است»

«و اما در این زمانه که در این جهان است و در این جهان است و در این جهان است»

«و اما در این زمانه که در این جهان است و در این جهان است و در این جهان است»

«و اما در این زمانه که در این جهان است و در این جهان است و در این جهان است»

«و اما در این زمانه که در این جهان است و در این جهان است و در این جهان است»

«و اما در این زمانه که در این جهان است و در این جهان است و در این جهان است»

«و اما در این زمانه که در این جهان است و در این جهان است و در این جهان است»

«و اما در این زمانه که در این جهان است و در این جهان است و در این جهان است»

«و اما در این زمانه که در این جهان است و در این جهان است و در این جهان است»

«و اما در این زمانه که در این جهان است و در این جهان است و در این جهان است»

«و اما در این زمانه که در این جهان است و در این جهان است و در این جهان است»

«و اما در این زمانه که در این جهان است و در این جهان است و در این جهان است»

«و اما در این زمانه که در این جهان است و در این جهان است و در این جهان است»

«و اما در این زمانه که در این جهان است و در این جهان است و در این جهان است»



همه کار

همه کار

اشخاص نمایش:

۱- پدر

۲- پسر

صحنه: / اتاقی ساده، پدر به گوشه لحاف پشت سرش تکیه داده

است؛ پسر، کمی آن طرف تر، کنار چراغ علاءالدین نشسته است و

مشق می نویسد و زیر لب زمزمه می کند. /

پدر / رو به پسر / بابا! مشق هایت را تمام نکردی؟

پسر / سرش را تکان می دهد / چرا، تمام کردم، حالا می خواهم نقاشی بکشم.

کتابش را می بندد و دفتر دیگری را از کنارش بر می دارد و مشغول کشیدن نقاشی

می شود. /

پدر / تسبیحش را از جیب جلیقه اش بیرون می آورد / بلند شو! نقاشی دیگر بس

است. بلند شو برو....

پسر / همان طور که مشغول کشیدن نقاشی است / کجا بروم؟

پدر / تسبیح می گرداند / بلند شو برو از همسایه مان مش اکبر سنگ یک من اش

را بگیر بیار!

پسر / سرش را بالا می آورد، با ناراحتی / چه کار سنگ داری بابا، این موقع؟! /

پدر / پاهایش را دراز می کند / تو چه کار داری؟ می خواهم گندم بکشم، بدهم

آسیا، برایمان آرد کنند.

پسر همان طور مشغول کار است، در همین وقت صدای «میومیو» گربه بلند می‌شود. /

پسر / سرش را بالا می‌آورد، رو به پدر می‌کند و با خوشحالی می‌گوید: بابا، این گربه را من، چند بار وزن کردم، یک «من» است. به جای سنگ یک من از آن استفاده کنید.

پدر / یکی از پاهایش را با درد جمع می‌کند: آخ... آخ...! / روبه پسر: خوب... بارک...! بلند شو برو، متر همسایه را بگیر بیا!

پسر / همان طور که مشغول رنگ زدن نقاشی است: متر می‌خواهید چه کار بابا؟ پدر / با اوقات تلخی: عجب! تو چه کار داری؟! / به پسر خیره می‌شود. / پسر / سرش به نقاشی است: هر... هیچ چی... همین طوری می‌پرسم.

پدر / با تندید: بلند شو! می‌خواهم قالی را اندازه بگیرم تا ببینم خواهرت این هفته چند متر بافته و چقدر دیگر باید ببافد. / صدای میومیو گربه بلند می‌شود. /

پسر / روبه پدر: بابا! من دُم گربه مان را دیروز متر کردم. دُزست نیم متر بود. / بالتماس: اگر می‌شود....

پدر / با اوقات تلخی وسط حرف پسر: اگر می‌شود چه؟! هان؟! /

پسر / بالتماس: اگر می‌شود، با همین دُم گربه قالی را متر کنید.

پدر / سرش را با ناراحتی تکان می‌دهد و تسبیح می‌گرداند: من هر چه می‌گویم تو یک جوابی می‌دهی. بارک...! /

پسر / به پدر نگاه می‌کند: بابا، جواب ندهم؟ /

پدر / با اوقات تلخی تسبیح می‌گرداند: لا اله الا الله... بلند شو ببینم، بلند شو



این کتاب و دفتر را جمع کن تا آنها را پاره نکردم.

پسر / به پدر نگاه می‌کند، به آرامی / چرا بابا!؟ چه کار کردم!؟

پدر / با تارا حتی / دو، سه ساعت بازی کردی. دو ساعت است داری مشق می‌نویسی، حال نقاشی می‌کشی و گوش به حرف من نمی‌دهی، دیگر می‌خواهی چه کار کنی!؟

پسر / نقاشی را رنگ می‌زند / چشم بابا، تمام شد. الان هر کار دیگری دارید، انجام می‌دهم.

پدر / با خشم / بلند شو تا چند پس کله‌ای بهت نزدم.

پسر / با دستپاچگی / چشم بابا، الان. / کتاب و دفتر و مدادها را به سرعت جمع می‌کند و توی تاقچه بالای سرش می‌گذارد و همان جا می‌نشیند. /

پدر / ارو به پسر، با مهربانی / آفرین، حالا بلند شو ببین باران می‌آید یا نه؟

/ صدای میو میو گربه بلند می‌شود. /

پسر / به طرف صدا نگاه می‌کند، خمیازه‌ای می‌کشد / بابا! بابا جان!

پدر / با تندى / بله!؟

پسر / به آرامی / می‌گویم این گربه الان توی حیاط بوده است، دست بکشید به پشتش، ببینید، اگر تر است، معلوم است که باران می‌آید یا نه.

پدر / با عصبانیت سرش را تکان می‌دهد، با خود می‌گوید / عجب! عجب! من هر چه می‌گم، یک جووری از زیر کار در می‌ره، حالا حسابش را می‌رسم.

/ با تارا حتی جابه جا می‌شود و از درد پا می‌نالد. /

پدر / ارو به پسر، با عصبانیت / بلند شو، تا عصبانی نشدم و نزدم سرو کله‌ات را بشکنم، قلیان مرا جاق کن تا قلیان بکشم، بلکه اوقاتم شیرین شود.

پسر / به دیوار تکیه می‌دهد، چشمهایش را می‌بندد و خواب آلود می‌گوید:/
بابا! باباجان!

پدر / با خشم:/ هان! بابا و چی؟!

پسر / خواب آلود:/ بابا، ه... همه‌ی کارها را.... من کردم، حالا زحمت بکشید
و فقط این کار را خودتان بکنید، من از بس کردم خسته.... خسته.... شدم.
پدر / با غیظ به پسر نگاه می‌کند:/ چی؟!

پسر / آرام سرش را روی زمین می‌گذارد و دراز می‌کشد و صدای خرخرش بلند
می‌شود:/ خ.... خ....

/ پدر عات و مبهوت به پسر نگاه می‌کند./: همه‌ی کارها را تو انجام داده‌ای؟!
/ صدای خرّ و پف پسر فضا را پر می‌کند./

□ □ □

پایان



از این کتاب، چهار نسخه خطی و یک نسخه چاپی در این کتابخانه موجود است. این نسخه‌ها در سال ۱۳۰۴ هجری قمری در تهران چاپ شده‌اند. این کتاب در ۱۲ جلد است. هر جلد ۱۲۰ صفحه دارد. این کتاب در ۱۲ جلد است. هر جلد ۱۲۰ صفحه دارد. این کتاب در ۱۲ جلد است. هر جلد ۱۲۰ صفحه دارد.

۳

کج اندیش

این کتاب در ۱۲ جلد است. هر جلد ۱۲۰ صفحه دارد. این کتاب در ۱۲ جلد است. هر جلد ۱۲۰ صفحه دارد. این کتاب در ۱۲ جلد است. هر جلد ۱۲۰ صفحه دارد. این کتاب در ۱۲ جلد است. هر جلد ۱۲۰ صفحه دارد. این کتاب در ۱۲ جلد است. هر جلد ۱۲۰ صفحه دارد.

کج اندیش

آدمهای نمایش:

۱- مرد کشاورز

۲- صاحب خانه

صحنه: / زمینی است که در سمت چپ و انتهای آن در خانه‌ای

دیده می‌شود. روی زمین، مردی متوسط قامه، با بیللی که در

دست دارد، مشغول کندن زمین است. /

مرد کشاورز / از کار کردن می‌ایستد، نفس نفس می‌زند. بیل را به دست چپ

می‌دهد، عرق پیشانی را با دست راست پاک می‌کند، با خستگی می‌گوید: / وای....

چقدر این زمین سفت و محکم است، ای کاش قبلاً آن را خیس کرده بودم. / به

آسمان نگاه می‌کند: / چیزی هم به غروب نمانده، باید وقت را تلف نکنم. /

شروع به کندن زمین می‌کند، اما زمین سفت است. / باید تندتر کار کنم. / کمی

کار می‌کند، ناگهان صدای شکستن دسته‌ی بیل بلند می‌شود. مرد می‌ایستد و با

ناراحتی بیل را به زمین می‌اندازد. / لعنتی! دیدی بیچاره شدم! عجب شانسی

دارم! / روی زمین می‌نشیند: / حالا چه خاکی توی سر کنم؟! همه اهالی

گندمشان را کاشته‌اند الا من! /

/ بلند می‌شود. بیل را بر می‌دارد و نگاه می‌کند و با عصبانیت می‌گوید: / چرا

شکستی لعنتی؟! چرا باید یکدفعه بشکنی؟! /

/ بیل را به زمین می‌اندازد، شروع به قدم زدن می‌کند. می‌ایستد و فکر می‌کند،

چند لحظه بعد با خود می‌گوید: / فهمیدم.... خدا را شکر خانه‌ی همسایه‌ام، کل حیدر اینجاست.... بله.... به خانه‌ی همسایه‌ام می‌روم و بیلش را به امانت می‌گیرم. / راه می‌افتد، چند قدم جلو می‌رود. روبه روی در می‌ایستد، و ناگهان به عقب بر می‌گردد، با خود می‌گوید: / اما نه.... «کل حیدر» مرد یکدنده و کله شقی است. / به فکر فرو می‌رود، با خود زمزمه می‌کند: / نه.... نه، همین که درباره شکسته شدن دسته بیل چیزی بگویم، زود می‌گوید / صدایش را کلفت می‌کند (شبیه کل حیدر): / آخه مرد حسابی! چرا حواست را جمع نکردی تا دسته بیلت را نشکنی؟! / سکوت می‌کند، چند قدم بر می‌دارد: / من می‌گویم، خُب چه کار کنم؟ این اتفاقی است که ممکنه برای هر کشاورزی بیفته.

/ به عقب بر می‌گردد: / بعد «کل حیدر» می‌گوید / صدایش را کلفت می‌کند: / مگر نمی‌دانی، این روزها بیل گران شده است و تعمیر کردن آن هم گران تمام می‌شود؟! /

مرد کشاورز / با ناراحتی دستهایش را تکان می‌دهد: / من می‌گویم: خُب معلوم است / صدایش را با عصبانیت بلند می‌کند: / اما تقصیر من چیست؟! تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که بیل تو را قرض بگیرم / صدایش را پایین می‌آورد. با مهربانی: / سعی می‌کنم خوب ازش نگهداری کنم، مطمئن باشید. / سرش را تکان می‌دهد: / بعد «کل حیدر» با خشم، نگاهم می‌کند و کنایه و طعنه می‌زند و می‌گوید / صدایش را کلفت می‌کند، با لحن مسخره‌ای: / نه اینکه بیل خودت را خوب نگه داشتی! هه.... هه.... از کجا معلوم که بیل من اتفاقی نشکند؟! بعد هم من به او می‌گویم....

/ ساکت می‌شود و دوباره به طرف در می‌رود. روبه روی آن می‌ایستد و به فکر فرو

می‌رود. گیج و مردود است، دستگیره را می‌گیرد و رها می‌کند. می‌خواهد برگردد که در باز می‌شود. «کل حیدر»، در حالی که زنبیلی در دست دارد، از خانه بیرون می‌آید. نگاهش به مرد کشاورز می‌افتد، با تعجب به او نگاه می‌کند، لبخند می‌زند. بامهربانی / سلام، سلام همسایه عزیز. آیا کاری داری؟ چه کمکی می‌توانم به شما بکنم؟

مرد کشاورز / در حالی که در فکر است و دستهایش را عصبانی به هم می‌مالد، دستپاچه می‌شود. با ناراحتی و خشم به کل حیدر نگاه می‌کند و داد می‌زند /: نخیر.... نخیر! اصلاً به کمک تو احتیاجی ندارم، حالا بهتر است بیل کج و زنگ زده‌ات را برای خودت نگه داری و بهانه نیاوری.

/ با عصبانیت به عقب برمی‌گردد، ناگهان پایش به سنگی گیر می‌کند و به زمین می‌خورد، داد می‌زند /: مردک خسیس!
/ بلند می‌شود و به تندی راه می‌افتد. /

کل حیدر / خشکش زده است، در حیرت و تعجب، به پشت سر مرد کشاورز نگاه می‌کند /: یعنی چه؟! این چه‌اش بود؟! انگار حالش خوب نبود!!

□ □ □

پایان

رازِ عبادت

آدمهای نمایش:

۱- مرد عابد

۲- هیزم شکن

۳- چوپان

پرده اول

صحنه: / بیابان. صدای وزش باد. مرد میانسال. با ریش بلند و آراسته، لباس بلندی به تن دارد. روی زمین ایستاده و مشغول خواندن نماز است. به آرامی دست به ریش خود می‌کشد. موقع رکوع و سجده نیز مواظب است که آرایش ریش به هم نخورد. و به زمین تماس پیدا نکند. نماز را تمام می‌کند. دستهایش را با ناراحتی تکان می‌دهد و زیر لب زمزمه می‌کند. /

مرد عابد: نه.... باز هم نه! / دست به ریش خود می‌کشد: آینه را از کنارش بر می‌دارد و به آن نگاه می‌کند: / نه.... نمی‌دانم چرا؟! / سرش را تکان می‌دهد، شانه را نیز بر می‌دارد و ریش خود را شانه می‌زند: / یک ماه دیگر، چه می‌شود؟ / لبخند می‌زند، با خوشحالی: / دو ماه، چهار ماه دیگر چه؟! /

/ در همین وقت، مردی که هیزم به پشت و تبر در دست دارد، وارد می‌شود. می‌ایستد و به مرد عابد نگاه می‌کند. /

هیزم شکن / درحالی که از خستگی نفس نفس می‌زند، با مهربانی: / سلام علیکم.

مرد عابد / دستپاچه می شود. به مرد هیزم شکن نگاه می کند، با ناراحتی /:
 علیکم... سلام.

هیزم شکن / هیزمش را به زمین می گذارد و می نشیند /: قبول باشد، ای مرد عابد
 و زاهد.

مرد عابد / تسبیح را از جلو مهر بر می دارد و آن را می گرداند، به آرامی /: خدا
 قبول کند.

هیزم شکن / ارو به مرد عابد! با مهربانی /: خوشا به حالت! این طور از مردم و
 خوبی های دنیا بریده ای و خدا را عبادت می کنی. مرحبا!

مرد عابد / دست به ریشش می کشد، سرش را با افسوس تکان می دهد /:
 سپاسگزارم.... اما نمی دانم.... با این حال نمی دانم.

هیزم شکن / با تعجب /: چه را نمی دانید؟!

مرد عابد / همان طور که ریشش را مرتب می کند /: با خودم بودم. با خود حرف
 می زدم.

هیزم شکن / به مرد عابد زل می زند، با تعجب /: اما شما گفتید که نمی دانید!

مرد عابد / ریش خود را با دست می گیرد و با ناراحتی به هیزم شکن نگاه می کند /:
 آری.... نمی دانم چرا....؟ / ساکت می شود /: بهتر است چیزی نگویم.

هیزم شکن / به مرد عابد نگاه می کند، سرش را تکان می دهد، با تعجب /: اما....
 چه را نمی دانید؟!

مرد عابد / آینه را از کنارش بر می دارد و به آن نگاه می کند، صورت خود را تکان
 می دهد. زیر لب با خود می گوید /: آری.... نمی دانم.... نمی دانم چرا....؟

هیزم شکن / آرام بلند می شود، به مرد عابد که به آرامی بدن خود را تکان

می‌دهد، خیره خیره نگاه می‌کند و زیر لب با خود می‌گوید: / گویین هذیان می‌گوید!

مرد عابد / همان طور که ریش خود را در دست دارد و به آینه خیره شده است: / چیزی گفתי ای مرد؟

هیزم شکن / بار هیزم‌ش را به پشت می‌گیرد و تبرش را بر می‌دارد، با ترس: / نه‌انه! خدا حافظ.

مرد عابد / به هیزم شکن نگاه می‌کند: / خدا حافظ...

/ هیزم شکن به تندی راه می‌افتد و از صحنه خارج می‌شود. /

مرد عابد / دستهایش را به طرف آسمان بلند می‌کند و سرش را بالا می‌آورد، با اندوه: / خدایا! تو بزرگ هستی / بادست راست، ریش خود را می‌گیرد: / تو مرا ببخش. مرا در زمره نیکان قرار بده! آمین! / شانه را بر می‌دارد و ریشش را شانه می‌زند. /

مرد عابد / دستش را روی دلش می‌گذارد، زیر لب با خود: / اگر ریشم تا اینجا برسد، قیافه‌ام عالی می‌شود. / لبخند می‌زند. /

مرد عابد / آینه را بر می‌دارد، در آن نگاه می‌کند و دهان خود را تکان می‌دهد.

لبخند می‌زند، بادست راست، ریش خود را می‌گیرد و می‌کشد: / آری.... عجب

ریشی می‌شود! / به خنده می‌افتد: / گمان نمی‌برم کسی چنین ریش بلند و زیبایی داشته باشد!

/ در این وقت، مرد چوپانی با لباس بلند و دستار سفیدی که بر سردارد و طنابی در

دست، وارد می‌شود. به اطراف نگاه می‌کند. مرد عابد را می‌بیند، می‌ایستد و به او

نگاه می‌کند. /

چوپان / با صدای بلند: سلام بر تو ای مرد!

مرد عابد / می ترسد و متوجه چوپان می شود: ع... عليك... سلام.

چوپان / کمی جلو می آید، با تعجب: در اینجا تنها چه می کنی؟!

مرد عابد / با ناراحتی: مگر نمی بینی؟! تو که مثل اجل سر رسیدی، بگو کیستی و از کجا می آیی؟

چوپان / به آرامی: من مردی چوپانم.

مرد عابد / ریش خود را می خاراند: چوپان باید با گوسفندان همراه باشد. تو که تنها هستی و گوسفندی نداری!

چوپان / آه می کشد: آری، من گوسفندی را گم کردم و از پی او به اینجا سر درآوردم. شما در این بیابان چه می کنی؟

مرد عابد / ریش خود را مرتب می کند: مگر نمی بینی؟! عبادت خدای می کنم.

چوپان / به آرامی: می دانم. منظورم این است که کجا بوده ای و کجا می روی؟

مرد عابد / با ناراحتی: بهتر است بروی و گوسفند خود را پیدا کنی.

چوپان / نزدیک تر می آید. به عابد نگاه می کند، با التماس: خواهش می کنم، جواب مرا بده.

مرد عابد / شانه را بر می دارد و ریش خود را شانه می زند، با ناراحتی: من مردی عابدم. از زندگی و لذت های آن بریده ام. از خلق دوری گزیده ام و در این بیابان به عبادت خدای روزگار را می گذرانم.

چوپان / با تعجب به عابد نگاه می کند و سر تکان می دهد: شب ها چه می کنی؟!

زن و فرزند نداری؟!

مرد عابد / به چوپان نگاه می کند. با خونسردی پشت سرش را نشان می دهد:

شب‌ها در آن غار می‌خوابم و زن و فرزند خود را رها نموده‌ام...
 چوپان / جلو می‌رود و سر و صورت مرد عابد را می‌بوسد، عابد مواظب است که
 ریش آسیبی نبیند /: چرا زودتر نگفتی، ای مرد خدا؟ / دست‌های عابد را
 می‌بوسد. /

مرد عابد / خود را کنار می‌کشد /: دیگر بس است.
 چوپان / دستهای مرد را بوسه می‌زند /: مرا ببخش، ای مرد پرهیزگار!
 مرد عابد / سعی می‌کند دستهایش را از دست چوپان بیرون بکشد، با مهربانی /: کار
 خلافی مرتکب نشده‌ای، که تو را ببخشم.

چوپان / به‌گریه می‌افتد، با زاری /: چرا... چرا. من درباره تو گمان بد بردم.
 مرد عابد / سرش را تکان می‌دهد. ریش را مرتب می‌کند، با تعجب /: چه
 گمانی؟! آیا من مرد عابد و زاهدی نیستم؟

چوپان / اشکش را پاک می‌کند، با افسوس /: چرا. شما مرد عابد و درستکاری
 هستید! اما من مردی بدگمانم... مرا ببخش ای بنده پاک و مخلص خدا!
 مرد عابد: اما نگفتی که چه گمانی برده‌ای؟

چوپان / با نازاحتی /: استغفرا... استغفرا... نعوذبا... خیال کردم که گوسفند مرا
 ربوده‌ای و می‌خواهی مرا گول بزنی... استغفرا... مرا ببخش / بالتماس /: مرا
 ببخش!

مرد عابد / سرش را تکان می‌دهد /: اما خیال بیهوده‌ای کرده‌ای. می‌بینی که من
 تنها هستم و به جز آن غار، جای دیگری در این بیابان برهوت وجود ندارد که
 گوسفند تو را قایم کنم. می‌توانی غار را بگردی و خیالت را آسوده کنی.
 مرد چوپان / با زاری /: گفتم که، گمان بد بردم و شیطان مرا فریب داد. من به

پاکی و درستکاری شما اطمینان دارم. من بی احترامی کردم و شأن و منزلت
مرد پاک و مومن را قدر ندانستم. / دستهای عابد را می‌گیرد: / مرا ببخش!
مرد عابد / دستهایش را از دست چوپان بیرون می‌آورد: / تو را می‌بخشم و به تو
مرحبا می‌گویم...

چوپان / با خوشحالی: / باور نمی‌کنم! آیا ای مرد عابد، مرا بخشیدی؟!
مرد عابد / ریش خود را می‌خاراند، با ناراحتی: / آری... آری... اما نمی‌دانم....؟
چوپان / با تعجب به مرد عابد نگاه می‌کند و می‌پرسد: / چه را نمی‌دانید؟!
مرد عابد / به فکر فرو می‌رود، آرام: / اکنون که تو، آنچه را که در دل داشتی
گفتی، من نیز راز خود باز می‌گویم.

چوپان / سرش را تکان می‌دهد: / بگو ای مرد مخلص خدا.
مرد عابد / با افسوس: / نمی‌دانم چرا از این همه نمازی که می‌خوانم و دعایی که
می‌کنم لذت نمی‌برم؟! دلم شور می‌زند و خوبی خودم باورم نمی‌شود....
/ با ناراحتی سرش را تکان می‌دهد. /: دروغ.... دروغ و افسوس!

چوپان / با مهربانی: / خودت را ناراحت نکن. شما مرد پاک و صادقی هستی. از
بس خدا را عبادت می‌کنی، خسته می‌شوی. چون خسته می‌شوی، لذت
نمی‌بری. کمی هم به فکر خودت باش، زار و ضعیف شده‌ای.

مرد عابد / تسبیحش را بر می‌دارد و می‌گردد: / نه! عبادت زیاد و خستگی آن
نباید مانع از لذت بردن از عبادت شود... علت، چیز دیگری است. نمی‌دانم....
/ سرش را تکان می‌دهد: / نمی‌دانم چکار کنم؟ کاش می‌توانستم پاسخش را
بیابم!

چوپان / می‌نشیند و به فکر فرو می‌رود، با خوشحالی: / اینکه کاری ندارد؛ از کسی

پرسید و اندوه و ناراحتی را از خود دور کنید. *چوپان* / به چوپان نگاه می‌کند و به آرامی سرش را تکان می‌دهد: افسوس و صدا افسوس که کسی نمی‌داند!

چوپان / با تعجب: /: کسی نمی‌داند؟! آخر چرا؟! *مرد عابد*: چون فقط پاسخ آن را خداوند یگانه می‌داند. *چوپان*: آیا پیامبرش نمی‌داند؟! آیا موسی کلیم... نمی‌داند؟! *مرد عابد* / با آرامی: /: چرا، می‌داند.

چوپان: پس از او پرس. *مرد عابد* / با ناراحتی: /: آخر من او را نمی‌بینم. من به اینجا عادت کرده‌ام و باید به عبادت خداوند بپردازم. نمی‌توانم راه بی‌فتم و حضرت موسی علیه‌السلام را پیدا کنم.

چوپان / لبخند می‌زند: /: ای مرد عابد! هیچ ناراحت نباش. چون من گاهی وقت‌ها موسی علیه‌السلام را می‌بینم که برای مناجات به طرف کوه طور می‌رود، لازم نیست که شما دست از عبادت بکنی و نزد حضرت موسی علیه‌السلام بروی. اگر می‌خواهی، من از حضرت موسی علیه‌السلام این سؤال شما را می‌پرسم.

مرد عابد / خوشحال می‌شود: /: اگر این کار را بکنی، دعایت می‌کنم. *چوپان* / بلند می‌شود و به آسمان نگاه می‌کند: /: حتماً این کار را خواهم کرد. اینکه کاری ندارد. دیگر چیزی به غروب نمانده، باید بروم....

مرد عابد: سلام مرا به حضرت موسی علیه‌السلام برسان و بگو که احوال عابد این است که از دعا لذت نمی‌برد. ذوق و شوق ندارد. هیچ وقت اشکش جاری

نمی‌شود. دلش از محبت خدا لبریز نیست. قلبش از صفا و شوق نمی‌لرزد.

چوپان / باعجله: / باشد. همه ی اینها را به موسی علیه‌السلام خواهم گفت.

مرد عابد: زود جوابش را برایم بیاور.

چوپان: همین کار را خواهم کرد. / به عقب برمی‌گردد: / خدا حافظ.

مرد عابد: خدا حافظ



پرده دوم

صحنه: / مرد عابد، نشسته است. با دست راست، تسبیح

می‌گرداند و ذکر می‌گوید و با دست چپ، ریش خود را مرتب

می‌کند. /

چوپان / وارد می‌شود، با صدای بلند: / سلام بر مرد عابد.

مرد عابد / به چوپان نگاه می‌کند: / علیکم‌السلام. خوش آمدی. / لبخند

می‌زند: / پیش بیا. روزهاست که منتظرت هستم!

چوپان / جلو می‌رود و بالای سر مرد عابد می‌ایستد و به او نگاه می‌کند، ناراحت

است. /

مرد عابد / با تعجب: / چه شده است؟!

چوپان / اطناب در دستش را تکان می‌دهد: / چیزی نیست.

مرد عابد / تسبیح را رها می‌کند و با دستهایش ریش خود را مرتب می‌کند: / چرا

چیزی نمی‌گویی؟ آیا پاسخ سؤال مرا آوردی؟

چوپان / پکر و گرفته روی زمین می‌نشیند: / آری

مرد عابد / با عجله نیم خیز می‌شود: / پس بگو؟ چرا ساکتی؟!
چوپان / ظناب را در دست جابه‌جا می‌کند، به آرامی: / می‌گویم... کمی صبر داشته باش. می‌ترسم ناراحت شوی.

مرد عابد / با ناراحتی: / بگو ببینم، پیامبر خدا چه گفت؟
چوپان: به پیامبر خدا ندا رسیده است که / نگاهش را به زمین می‌دوزد: / این مرد دُرُست است که خودش را به عابدان و زاهدان تشبیه کرده است ولی یک چیز کم دارد.

مرد عابد / دست چوپان را می‌گیرد، رها می‌کند و با عصبانیت ریش خود را می‌گیرد: / چه چیزی؟! یعنی چه؟!
چوپان / با ناراحتی، در حالی که به زمین نگاه می‌کند: / آن شرط، إخلاص است.

مرد عابد / با تعجب: / إخلاص؟!
چوپان: آری. پیامبر خدا گفت: در هر کاری فکر آدم باید خالص باشد و به یک چیز توجه کند. إخلاص در کوه و صحرا و بیابان به دست نمی‌آید و در همه جا هست. بسیاری افراد می‌گویند که در بین مردم زندگی می‌کنند، اما با خدا یکرنگ هستند. إخلاص، صفا می‌دهد و شوق و ذوق می‌آورد.

مرد عابد: دیگر چه؟ راجع به من چه گفت؟
چوپان / سرش را تکان می‌دهد: / گفت: این مرد، تمام دلش پیش خدا نیست. قسمتی از فکرش همیشه مشغول ریش خودش است. دائم ریش خود را شانه می‌زند. وقتی سر را به سجده می‌گذارد، در فکر این است که ریشش به زمین می‌رسد یا نه. وقتی دعا می‌کند، دلش فکر ریشش است که چگونه تکان می‌خورد.

مرد عابد: دیگر چه؟ راجع به من چه گفت؟
چوپان / سرش را تکان می‌دهد: / گفت: این مرد، تمام دلش پیش خدا نیست. قسمتی از فکرش همیشه مشغول ریش خودش است. دائم ریش خود را شانه می‌زند. وقتی سر را به سجده می‌گذارد، در فکر این است که ریشش به زمین می‌رسد یا نه. وقتی دعا می‌کند، دلش فکر ریشش است که چگونه تکان می‌خورد.

مرد عابد / با ناراحتی سرش را تکان می‌دهد: / وای بر من....! همه‌ی اینها درست است. / باناله: / دیگر چه؟

چوپان: وقتی به آینه نگاه می‌کند، برای چشم بینایی که به او داده‌ام، سپاسگزاری نمی‌کند و بیشتر حواسش به ریشش است که خودش از آن نگهداری می‌کند.

مرد عابد / به‌گریه می‌افتد: / دیگر.... دیگر چه؟

چوپان / به‌مرد عابد نگاه می‌کند: / پیامبر خدا فرمود: این دل مشغولی به ریش، جای اخلاص را گرفته است. چه فرقی می‌کند؛ یکی در فکر پول است، یکی در فکر مقام، یکی در فکر حيله و نیرنگ و حقه بازی و کلک زدن به خلق خدا. او هم در فکر ریشی است که خدا به او داده است. چون در یادِ خدا خالص نیست و اخلاص ندارد، دلش هم صفا ندارد و در عبادتش شوق و ذوق ندارد. این است که خودش هم احساس ناراحتی می‌کند؛ حق هم دارد.

مرد عابد / به‌صورت خود می‌زند: / وای بر من....! حالا چه کار کنم؟

چوپان / دست عابد را می‌گیرد: / آرام باش. من راه حل آن را پرسیدم.

مرد عابد / آرام می‌شود و به چوپان نگاه می‌کند: / بگو... بگو باید چه کار کنم؟

چوپان / جابه‌جایی می‌کند: / پیامبر خدا گفت: باید وقتی عبادت خدا را می‌کنی

جز خدا به فکر هیچ چیز دیگری نباشی. تو همان‌طور که اگر هیزم می‌شکنی،

باید همه‌ی حواست پیش آن باشد، و گرنه دستت را زخم می‌کنی، همان‌طور

که بچه‌ای به مکتب می‌رود، تا درس بخواند، باید همه حواسش به درس باشد

و اگر دایم فکر سر و لباس خودش باشد، دیگر درس را نمی‌فهمد، اگر بخواهی

از یک حکایت، دشت و صحرا و خیلی چیزهای دیگر لذت ببری؛ باید همه

خواست را جمع کنی، وگرنه صفای آن را نمی‌فهمی...
 مرد عابد / با گریه: / دُرُست است... من خیلی در فکر ریش خودم بودم... دعا
 که می‌خواندم، می‌خواستم بدانم... ریشم چگونه می‌جنبد... قیافه‌ام چه
 جوری است؟ این خودپسندی... نمی‌گذاشت... فکرم خالص... باشد... وای
 بر من!
 چوپان / بلند می‌شود و به آسمان نگاه می‌کند: / دیر وقت است. باید گوسفندان
 را ببرم... با من کاری ندارید؟
 مرد عابد / همان‌طور گریه می‌کند: / نه... نه...
 چوپان / به عقب برمی‌گردد: / خدا حافظ.
 / چوپان از صحنه خارج می‌شود. صدای گریه مرد عابد بلند می‌شود. او ریش خود
 را چنگ می‌زند. /



پرده سوم

صحنه: / مرد عابد قسمتی از موهای صورتش را کنده است. گریه
 می‌کند، یک نخ از ریش خود را می‌کند، روی سنگی می‌گذارد و
 سنگی دیگر را روی آن می‌زند، زیر لب زمزمه می‌کند: /
 همه‌اش تقصیر این ریش لعنتی‌ام است... عمرم را ضایع کردم. همه‌ی عبادتم
 را نابود کردم...! / سنگ را رها می‌کند، دستهایش را به طرف آسمان بلند
 می‌کند. /
 مرد عابد: خدایا...! خداوند! مرا ببخش... همه‌اش تقصیر این ریش است.

/ به صورت خود چنگ می زند، با گریه /: خدایا! کاش به من ریش نمی دادی! ای
 کاش... کوسه بودم...! ای داد...!
 مرد عابد / سکوت می کند و بعد به گریه می افتد، ناگهان خودش را به زمین
 می اندازد و روی زمین غلت می زند و با صدای بلند گریه می کند. کمی بعد بلند
 می شود و دستهایش را به طرف آسمان بلند می کند، با التماس /: ای خداوند
 بزرگ...! مرا ببخش. تو بزرگی و من کوچک... / گریه می کند. /
 مرد عابد / چند تار از موهای ریش خود را می کند، با عصبانیت /: لعنت بر این
 ریش. باید... بلایی بر... سر این ریش بیاورم که... عقده دلم خالی شود... او
 مرا تباه کرد. عبادتم را از بین بُرد... وای... وای بر من و این... ریش بلند و
 زشتم...! / روی زمین می نشیند و به سر و صورت خود می زند. /
 / در این وقت، چوپان با همان سر و وضع وارد می شود. سر آسیمه و دستپاچه به
 طرف مرد عابد می رود. /
 چوپان / با نارا حتی /: چرا خودت را می زنی؟ بس کن!
 مرد عابد / با چشمان پر از اشک به چوپان نگاه می کند و دوباره به صورت خود
 می زند و موی صورتش را می کند، با گریه /: دیدی این ریش چه بر سرم...
 آورد؟! همه عبادتم را ضایع کرد...! / بلند می شود. با صدای بلند /:
 می سوزانمش... می... سو...
 مرد عابد / راه می افتد. /
 چوپان / جلو می رود و مرد عابد را می گیرد /: کجا؟ چه کار می خواهی بکنی؟!
 مرد عابد / با خشم /: رهایم... کن... می خواهم ریشم را... تش بزنم. تا از
 شَرش آسوده شوم...

چوپان / همچنان که مرد عابد را گرفته است / نه، این کار را نکن. این کار درستی نیست.

مرد عابد / با عصبانیت / هر چه... می‌کشم، از این.... ریش است.

چوپان / به آرامی / گوش کن و آرام باش. من هم اکنون از نزد پیامبر خدا می‌آیم.

مرد عابد / با تعجب / از نزد حضرت موسی علیه السلام؟!

چوپان / مرد را رها می‌کند / آری.

مرد عابد / اما مرا دیگر با او کاری نیست.

چوپان / با مهربانی / درباره تو مطلبی را فرمود که می‌خواست با تو بگویم.

مرد عابد / همان طور که چنگ در ریش خود زده است، با تعجب / درباره من؟!

چه گفت؟!

چوپان / آری، آرام باش تا بگویم.

مرد عابد / با بی حوصلگی / بگو، زود باش! / ریش خود را می‌کند.

چوپان / به آرامی / پیامبر خدا فرمود: مرد عابد اکنون که درد خود را فهمیده

است، باز دست از ریش خود بر نمی‌دارد. تا عبادت می‌کرد، همه‌اش در فکر

آراستن ریش و بلندی و تکان خوردن آن بود. از دیروز تا به حال هم در فکر

کندن و از بین بردن آن هست. اما... ای مرد عابد، بدان که ریش هیچ تقصیری

ندارد.

مرد عابد / موی صورت خود را می‌کند، با خشم / ریشم تقصیری ندارد؟! پس

مقصر کیست؟!

چوپان / با خونسردی / بله؛ پیامبر خدا فرمود... دیروز که حال پریشان تو را

دیدم، سخت ناراحت شدم. ناچار نزد حضرت موسی رفتم و از او خواهش کردم که وقتی به کوه طور برای مناجات می رود، احوال تو را از خداوند جویا شود... و اکنون نزد تو می آمدم که پیامبر خدا را دیدم و او چنین سخن گفت. مرد عابد / با درماندگی /: پس راه نجاتی ندارم...؟! آری؟! /

چوپان / لبخند می زند /: چرا راه نجات نداری! پیامبر خدا فرمود: ریش عابد تقصیری ندارد. این فکر است که باید خالص باشد. بسیاری از مردم ریش دارند و دائم در فکر آن نیستند. و بیشتر در فکر کارهایی هستند که باید درست به انجام برسانند، اما کسی که بیشتر در فکر ریشش است یا در فکر لباس و چیزهای دیگر خود؛ ناچار از توجه به کارش و از شوق و ذوق و اخلاص بی بهره می ماند.

مرد عابد / زیر لب /: آری، من دائم در فکر ریش خود بودم و عبادتم را خراب کردم.

چوپان / دست مرد عابد را می گیرد /: من راه درمان درد تو را از پیامبر خدا پرسیدم.

مرد عابد / سرش را با درماندگی تکان می دهد و به صورت خود می زند /: نه، راه درمان، از بین بردن ریشم است.

چوپان / با ناراحتی /: ای مرد! یکدندگی نکن، و به حرف پیامبر خدا، حضرت موسی علیه السلام گوش کن!

مرد عابد / ساکت می شود. /

چوپان / دست عابد را می گیرد /: راه نجات تو این است که نزد زن و فرزندان بروی. آنها به کمک و محبت تو نیاز دارند.

مرد عابد / با ناراحتی /: من به اینجا عادت کرده‌ام.

چوپان / سرش را تکان می‌دهد /: گوش به حرف پیامبر خدا بده، تا رستگار شوی.

مرد عابد / به فکر فرو می‌رود /.

چوپان: من فرصت کافی ندارم. گوسفندانم را رها کرده و اینجا آمده‌ام. خواهش می‌کنم به سخنان پیامبر خدا عمل کن، حتماً از این غم و اندوه رها می‌شوی و از عبادت لذت می‌بری.

مرد عابد / همان طور که فکر می‌کند /: آری... آری.

چوپان / لبخند می‌زند /: خوشحالم کردی. اکنون بلند شو و به خانه ات برو. در آنجا هم می‌توانی خدا را عبادت کنی و لذت هم ببری. به شرط آنکه / لبخند می‌زند / دیگر به فکر ریش زیبایت نباشی.

مرد عابد / سرش را تکان می‌دهد /: تو برو، من خود خواهم آمد.

چوپان / بلند می‌شود، مرد عابد را می‌بوسد و صحنه را ترک می‌کند /:

خدا حافظ، ای مرد سعادت‌مند!

مرد عابد / با صدای بلند /: خدا حافظ ای فرشته نجات!

روز آنکه بلندی بر سر دادند و □ □ □

پایان

۵

نمایند هر موز

نماینده مرموز

آدمهای نمایش:

۱- پادشاه

۲- وزیر

۳- دو نگهبان

۴- مرد کشاورز

۵- دو سرباز

۶- پادشاه کشور همسایه

۷- وزیر کشور همسایه

۸- نماینده کشور همسایه

پرده اول

صحنه: / قصر پادشاه؛ شاه روی صندلی نشسته است، دو نگهبان

نیزه به دست در دو طرفش ایستاده‌اند. شاه خواب آلود است. /

وزیر / کلاه بلندی بر سر دارد، وارد می‌شود و تعظیم می‌کند: / درود بر پادشاه

پادشاهان، سلطان قوی قدرت قوی شوکت. آیا اجازه ورود می‌فرمایند؟

پادشاه / روی صندلی جابه‌جایی می‌شود، به وزیر نگاه می‌کند: / اگر خبر خوبی داری

بیا، و اگر می‌خواهی بگویی که باز هم لشکریان ما کاری از پیش نبرده‌اند، از

همین جا برگرد.

وزیر / تعظیم می‌کند، کلاه از سرش می‌افتد /: اگر اجازه بفرمایید، یک خبر داغ داغ دارم!

پادشاه / تعجب می‌کند /: حتماً می‌خواهی بگویی لشکریان پیروز ما، چند سرباز دشمن را... / خمیازه می‌کشد /: به اسارت گرفته‌اند! یا چند تا قلعه‌ی خالی دشمن را فتح کرده‌اند! / دستش را در هوا تکان می‌دهد /: یا دو تا از سربازان دشمن را زخمی کرده‌اند؟! / به وزیر نگاه می‌کند، با تندی /: درست می‌گویم؟ ما دیگر اینها را حفظ شده‌ایم.

وزیر / به کلاه خود که روی زمین افتاده، نگاه می‌کند، به آرامی جلو می‌رود، می‌خواهد کلاه را بردارد.

پادشاه / با نااحتی فریاد می‌زند /: وزیرک نادان! اول جواب ما را بده، بعد آن کلاه زشت و درازت را بردار.

وزیر / با توس به عقب می‌آید و راست می‌ایستد /: چشم، چشم قربان! بفرمایید. پادشاه / از روی صندلی بلند می‌شود، به وزیر نگاه می‌کند /: تو گفتی که خبر داغ داری، خبرت را بگو؟! آیا غیر از آن چیزی است که ما فرمودیم؟

وزیر / پا به پا می‌شود، با دستپاچگی /: بله قربان، یعنی نه....

پادشاه / دستپایش را به پشت سر می‌گیرد، بایی حوصلگی /: بله و نه دیگر یعنی چه؟! می‌فهمی چه می‌گویی؟! /

وزیر / تعظیم می‌کند /: قربان به سلامت باد! نه... نمی... /

دو نگهبان / به خنده می‌افتند /: سلطان به سلامت باد!

وزیر / با تندی /: بله... سلطان به سلامت باد. شما که... قربان نمی‌گذارید

عرض کنم.

پادشاه / به طرف نگهبانها می‌رود، با خشم به آنها نگاه می‌کند. نگهبانها راست و محکم می‌ایستند و چرت یکی از آنها پاره می‌شود. آنها ساکت می‌شوند، پادشاه به طرف وزیر می‌آید: / بگو وزیرک... بگو که سخت نگرانم کردی... جان بکن. وزیر / تعظیم می‌کند: / خدمت مبارکتان عرض کنم... / چند سرفه می‌کند و صدایش را صاف می‌نماید، با خوشحالی: / دشمن ما پیشنهاد صلح داده‌اند...!

پادشاه / به طرف صندلی می‌رود، با تعجب و ناباوری: / باور نمی‌کنم؟! چطور بعد از این سی - چهل سال جنگ، پیشنهاد صلح داده‌اند؟! / با خوشحالی دستهایش را تکان می‌دهد. /

وزیر / با مهربانی: / باور کنید سلطان بزرگ، بالاخره دشمن از نبرد با سپاهیان شما خسته و از پیروزی بر شما ناامید شد.

پادشاه / روی صندلی می‌نشیند، سرش را تکان می‌دهد. به فکر فرو می‌رود: / پس پیشنهاد صلح دشمن را رد می‌کنیم... ما باید بجنگیم تا پیروز شویم!

وزیر / ناراحت می‌شود، کمی جلو می‌رود، با دستپاچگی: / نه... نه... نه قربان، سپاهیان پیروز شما هم خسته و از پ... پیروزی نا...!

پادشاه / ناراحت می‌شود، داد می‌زند: / بس است! سپاهیان پیروز ما خسته شده‌اند یا سپاهیان دشمن؟! حرفت را درست بزن. معلوم است چه می‌گویی؟! وزیر / تعظیم می‌کند، با توسل: / ق... قرباتان بروم... با اجازه شما، سپاهیان ما هم خسته شده‌اند... / سرش را تکان می‌دهد: / یعنی هر دو طرف خسته شده‌اند.

پادشاه / از روی صندلی بلند می‌شود. نگاهش به نگهبانی می‌افتد که در حال چرت زدن است، با خشم به سر نگهبان می‌زند، نگهبان از جامی پر و نیزه‌اش می‌افتد: /

پادشاه / با عصبانیت /: بی عرضه‌ی مفت خور! مگر دیشب خواب نرفته‌ای که حالا داری چرت می‌زنی؟! / دستپایش را بالا می‌آورد /: این چه جور نگهبانی دادن است؟! /

نگهبانی / با ترس /: چه... چرا... قربان... ناگهان حواس... مان پرت شد.
پادشاه / به طرف وزیر می‌آید، با ناراحتی و افسوس سرش را تکان می‌دهد /: تا ما سپاهیان این چنین داریم، باید هم شکست بخوریم!
وزیر / با چشم و ابرو، به نگهبانها اشاره می‌کند تا درست بایستند /: بله قربان، همین طور است.

پادشاه / خیره به وزیر نگاه می‌کند /: ببینم، نگفتی که پیشنهاد آنها چه بوده است؟ مثل دیوار ایستاده‌ای و اوقات ما را تلخ می‌کنی.
وزیر / با مهربانی /: قربان، پیشنهاد خوب و آسانی است، خوشحال باشید! / می‌خندد. /

پادشاه / با تعجب و خوشحالی /: آسان است؟! مگر چه پیشنهادی است؟ زود بگو!

وزیر / تعظیم می‌کند، به کلاهش که روی زمین افتاده، نگاه می‌کند. می‌خواهد دور از چشم شاه کلاه را بردارد. پادشاه متوجه می‌شود، با خشم به وزیر نگاه می‌کند. وزیر خم می‌شود تا کلاه را بردارد، پادشاه به سرعت پایش را به کلاه می‌زند. وزیر می‌ترسد و به زمین می‌خورد. هر دو نگهبان به خنده می‌افتند. /

پادشاه / داد می‌زند /: ساکت! ساکت شوید احمق‌های بی عرضه!
وزیر / با ناراحتی سعی می‌کند بلند شود /: آخ! وای! دستم شکست.
پادشاه / می‌خندد /: خوب غافلگیر شدی وزیرک، بلند شو ببینم. زود پیشنهاد

دشمن ما را بگو!

وزیر / به آرامی بلند می‌شود: / سلطان بزرگ، اجازه بدهید کلاه را بردارم.

/ با التماس و زاری: / من بدون کلاه نمی‌توانم درست فکر کنم و حرف بزنم.

پادشاه / دستپایش را به پشت می‌گیرد: / نه، باید بدون کلاه هم یاد بگیری که فکر کنی و حرف بزنی.

وزیر / با ناراحتی دستپایش را به هم می‌مالد: / سلطان بزرگ، آنها پیشنهاد داده‌اند که شما «نماینده‌ای» انتخاب کنید.

پادشاه / با تعجب به وزیر نگاه می‌کند: / نماینده انتخاب کنیم؟! یعنی چه؟! من که چیزی سر در نمی‌آورم!

وزیر / به آرامی: / اجازه بفرمائید. من الان می‌گویم تا بفهمید. ببینید، باید ما یک نفر را به عنوان نماینده انتخاب کنیم. آنها هم یک نماینده انتخاب می‌کنند.

پادشاه / به عقب بر می‌گردد و با عصبانیت می‌خندد: / و آن وقت نماینده‌ها با هم جنگ می‌کنند، هر کس پیروز شد...!

وزیر / با خنده و مهربانی: / نه قربانتان بروم... آنها با هم مباحثه می‌کنند... هر نماینده‌ای در مباحثه برنده شد، آن کشور به عنوان کشور پیروز معرفی می‌شود.

پادشاه / به فکر فرو می‌رود، سرش را تکان می‌دهد و قدم می‌زند. وزیر خیم می‌شود و دور از چشم پادشاه کلاهش را بر می‌دارد و بر سر می‌گذارد. نگاه‌ها به خنده می‌افتند. /

پادشاه / چانه خود را با دست می‌گیرد و به طرف وزیر می‌رود: / ما چه کسی را به

عنوان نماینده‌مان انتخاب کنیم؟

وزیر / با خوشحالی /: سلطان بزرگ، کشور شما پر از مردان باهوش است، بالاخره یک نفر آدم حسابی پیدا می‌شود، غصه‌ی آن را نخورید. /لبخند می‌زند./

پادشاه /با عصبانیت /: پس چرا اینجا ایستاده‌ای؟ زود برو و نماینده را انتخاب کن و تا یک ساعت دیگر او را به حضور ما بیاور. وزیر /ناراحت و تگوان می‌شود، با التماس /: اما قربان، به این آسانی که نمی‌شود نماینده را انتخاب کرد.

پادشاه / به وزیر زل می‌زند، با خشم /: یعنی چه؟! چرا نمی‌شود؟! مگر انتخاب یک آدم، کار مشکلی است؟!

وزیر /می‌ترسد، تعظیم می‌کند، با مهربانی /: سلطان بزرگ، نماینده شما باید خیلی باهوش و زرنگ باشد، وگرنه کشور شما را به باد فنا می‌دهد. مگر شما می‌خواهید خدای نکرده ساقط شوید!

پادشاه /با ناراحتی می‌رود و روی صندلی‌اش می‌نشیند، دست بر پیشانی می‌گذارد /: نه، ما مملکتمان را می‌خواهیم. ما می‌خواهیم پادشاه باشیم.

وزیر /با لبخند، دستهایش را تکان می‌دهد، کمی جلو می‌رود /: قربان، شما که می‌خواهید سلطان باقی بمانید، باید حوصله کنید.

پادشاه /دستش را به طرف وزیر دراز می‌کند /: تا کی باید صبر کنم؟! اگر دشمن ما بخواهد فوری مذاکره کند و ما نماینده نداشته باشیم، چه خاکی توی سر وزیر بکنیم؟! هان؟!

وزیر /سرش را تکان می‌دهد، با توسل /: پادشاه پادشاهان! لازم نیست غصه

بخورید. من الساعه می‌روم، دستور می‌دهم تا در سراسر مملکت بگردند و نماینده‌ای باهوش پیدا کنند. ما او را به عنوان نماینده‌ی شما سر میز مذاکره می‌فرستیم و مطمئن باشید که مباحثه را می‌برد و شما پیروز می‌شوید. / می‌خندد و از خوشحالی دست می‌زند. /

پادشاه / با قیافه جدی، لبخند می‌زند: / مطمئن هستی وزیر؟ ما را بسیار شاد کردی، بارک ا.... به تو ای وزیر! / وزیر / تعظیم می‌کند: / بله قربان، چرا مطمئن نباشم؟! من تا به حال یاد ندارم حوادث را درست پیش بینی نکرده باشم.

پادشاه / سر تکان می‌دهد: / اما ما به یاد داریم، این قدر از خودت تعریف نکن. حالا زود برو و بگو ناهار مفصلی که درست و حسابی باشد، برایمان تدارک ببینند. از بس فکر کردیم و نقشه کشیدیم، گرسنه شدیم. / دستش را تکان می‌دهد: / البته این خبر تو خوشحالمان کرد و گرسنگیمان تشدید گردید. از همین حالا برو و نماینده را انتخاب کن.... زود برو وزیرک!

وزیر / تعظیم می‌کند، کلاه از سرش می‌افتد: / چشم سلطان بزرگ.... اما.... / آب دهانش را قورت می‌دهد / اما کشور خصم، شرطی را برای مذاکره.... قرار داده است.

پادشاه / با خشم به وزیر نگاه می‌کند: / چه شرطی؟! چرا حرف نمی‌زنی؟! مگر زبان درازت در دهانت نمی‌چرخد؟! /

وزیر / تعظیم می‌کند، با ناراحتی: / به... عرض مبارکتان برسانم که.... شرط.... سخت....

پادشاه / با عصبانیت: / درست حرف بزن ببینم....

وزیر / به پادشاه نگاه می‌کند و پایه پا می‌شود: / سلطان بزرگ... / باترس / آنها شرطی برای مذاکره... قرار داده‌اند.

پادشاه / با ناراحتی دست روی زانو می‌زند، با خشم: / شرط... شرط، شرط، مگر می‌خواهیم بازی کنیم؟!

وزیر / می‌توسد و راست می‌ایستد: / آیا پادشاه پادشاهان آن... شرط را می‌پذیرند؟

پادشاه / با خشم به وزیر نگاه می‌کند: / می‌پذیریم.

وزیر / خوشحال می‌شود: / می‌دانستم پادشاه پادشاهان مرد شجاعی است.

پادشاه / رو به وزیر: / اما نگفتی که شرطشان چیست؟

وزیر / تعظیم می‌کند، می‌خواهد کلاهش را بردارد که جرأت نمی‌کند: / قربان، اما شما پذیرفتید!

پادشاه / با عصبانیت: / دُرُست، اما شرطشان چه بود؟

وزیر / کمی جلو می‌رود: / شرطشان این است که... نماینده‌ای را که انتخاب می‌کنیم... قربان، با رسم شکل و زبان اشاره مذاکره و مباحثه کند.

پادشاه / به فکر فرو می‌رود: / اما... این کار سختی است.

وزیر / به آرامی: / اما سلطان بزرگ، این کار بهتر از جنگ نیست؟!

پادشاه / لب‌هایش را به دندان می‌گیرد و فکر می‌کند: / نمی‌دانیم!

وزیر / اخم می‌شود، کلاهش را بر می‌دارد و بر سر می‌گذارد: / نمی‌دانید؟!

پادشاه / با خشم به وزیر و کلاهش نگاه می‌کند: / چرا، می‌پذیریم. برو نماینده را

انتخاب کن. زود باش!

وزیر / خوشحال می‌شود و تعظیم می‌کند: / چشم قربان! الساعه می‌رویم.

پادشاه / باغ‌رور /: اما بدان که اگر نماینده را تا فردا انتخاب نکنی، به جای کلاه وزارت، دستور می‌دهیم ماست روی سرت بریزند و.... / دستش را تکان می‌دهد / گردنت را بزنند.

وزیر / می‌ترسد و ناراحت می‌شود /: چشم قربان. اما.... اما....!

پادشاه / باعصبانیت /: اما، دیگر چیست؟!

وزیر / کلاهش را می‌گیرد و تعظیم می‌کند، با التماس /: اما سلطان بزرگ؛ پادشاه پادشاهان، فرمان فرمان شماس. ولی پیدا کردن.... نماینده‌ای که با رسم شکل و زبان اشاره وارد باشد و مملکت شما را به باد فنا ندهد، کار طاقت فرسا و دشواری است.... / آب دهانش را قورت می‌دهد، با التماس /: سلطان بزرگ، لطف کنید و چند روزی به چاکرتان فرصت کافی بدهید.

پادشاه / ناراحت می‌شود، دستش را تکان می‌دهد /: زود برو و کارت را انجام بده، ما دو - سه روزی به وزیرمان مهلت می‌دهیم. / اشاره می‌کند که وزیر برود.

وزیر / با ناراحتی تعظیم می‌کند /: امر، امر شماس، سلطان بزرگ. / از صحنه خارج می‌شود.



پرده دوم

صحنه: / پادشاه روی صندلی نشسته است، دو نگهبان در اطراف

او ایستاده‌اند. /

وزیر / وارد می‌شود و تعظیم می‌کند /: درود بر پادشاه پادشاهان، سلطان بزرگ

ما! با من امری داشتید قربان؟

پادشاه / با غرور به پستی صندلی تکیه می دهد و به وزیر نگاه می کند: / ببینم، آیا نماینده ی باهوش و زیرک را انتخاب کردی؟ یا هنوز مهلت و فرصت می خواهی؟

وزیر / می ترسد، تعظیم می کند، کلاهش می خواهد بیفتد، آن را می گیرد: / بله، افتخار دارم به عرض مبارک برسانم، به سربازان دستور داده ایم تا تمام مملکت را جست و جو کنند، تا بلکه کسی را بیابند. البته با حاکمان هم نامه نوشته ایم. / بخند می زند. /

پادشاه / بلند می شود، دستپایش را به پشت می گیرد، با خشم: / یعنی تا به حال کسی را پیدا نکرده ای؟! الان فرمان می دهیم سرت را از بدنت جدا کنند. وزیر / با توس: / نه قربان، صبر کنید، هنوز یک هفته نشده است. خودتان به من مهلت دادید.

پادشاه / با عصبانیت: / مرتب از ما مهلت می خواهی؟! می ترسم یک ماه بگذرد و آن وقت هم کسی را پیدا نکنی! مگر دشمنِ قدار ما نماینده اش را انتخاب نکرده است؟

وزیر / کمی جلو می رود و تعظیم می کند، با مهربانی: / سلطان بزرگ، ما خوشحالیم که به عرض مبارک برسانیم بالاخره.... نماینده ی باهوش و زیرک را پیدا می کنیم، فقط باید حد.. حد.. حد..

پادشاه / با عصبانیت جلو می آید: / صبر، حوصله؛ این کلمات چندان آور را همیشه عین طوطی تکرار می کنی، اعصاب ما را در هم شکستی و حالا.... / سکوت می کند. / داری با گستاخی تمام آن را خط خطی و داغان می کنی، ای

وزیرک ابله!

وزیر / با دستپاچگی /: سلطان به... سلامت باد. قربان، ناراحت نشوید. ما دستور داده‌ایم همه بلاد را بگردند؛ همین روزها... / با خوشحالی / آن مرد لایق و کاردان را پیدا می‌کنند و نزد ما می‌فرستند.

پادشاه / با ناراحتی دستپاش را به هم می‌زند، دو نگهبان هراسان از جا می‌پرند و خواب آلود، اطراف را نگاه می‌کنند. /

پادشاه / با خشم به نگهبانها نگاه می‌کند و نزد وزیر می‌رود /: پیدا می‌کنند و می‌فرستند...! دیگر کی؟! حوصله مان سر رفت.

وزیر / تعظیم می‌کند و دستپاچه می‌شود /: پادشاه... پادشاهان... همین روزها... باید... او را بیاورند... ما....

پادشاه / با خشم به وزیر نگاه می‌کند و با مشت به کلاه وزیر می‌زند، کلاه وزیر به زمین می‌افتد. پادشاه به کلاه لگد می‌زند /: / در همین وقت، چند ضربه به در می‌خورد. دو سرباز، در حالی که مردی کشاورز را در میان گرفته‌اند، وارد می‌شوند و تعظیم می‌کنند. /

دو سرباز / با هم /: درود بر شاه شاهان، سلطان قوی قدرت و قوی شوکت.

پادشاه / با اوقات تلخی به سربازها نگاه می‌کند /: باز چه خبر شده است؟! /

سربازها / تعظیم می‌کنند. /

سرباز سمت چپ: درود بر سلطان بزرگ! مردی را که خواسته بودید، این سرباز / به سرباز سمت راست کشاورز، اشاره می‌کند. / با خود آورده است.

وزیر / با خوشحالی به پادشاه نگاه می‌کند /: نگفتم قربان... نگفتم او را پیدا می‌کنند.

پادشاه / به مرد کشاورز که ترسیده است و لباس کهنه‌ای به تن دارد و موهای سر و صورتش بلند است، خیره خیره نگاه می‌کند. به تلخی می‌خندد: / هه....هه....هه....هه / با دست به مرد کشاورز اشاره می‌کند. / این مرد را هه....هه....هه....هه / دست روی شکمش می‌گذارد و به طرف وزیر که ساکت و آرام ایستاده است می‌رود. / پادشاه / رو به وزیر: / عجب نماینده‌ای!! خوب او را تماشا کن وزیر! / به طرف صندلی‌اش می‌رود و روی آن می‌نشیند، با خنده: / عجب انتخابی!!! / وزیر / با ناراحتی به دو سرباز نگاه می‌کند. با عصبانیت: / احمق‌های گله پوک! مگر آدم قحطی بود که این مردک بی سر و پا را با این قیافه چپ اندر چهار به اینجا آورده‌اید؟! /

وزیر / یواشکی کلاهش را بر می‌دارد و بر سر می‌گذارد. / سرباز سمت چپ / باتوس: / قربان، ما بی تقصیریم. این / به سرباز سمت راست اشاره می‌کند. / مرد، این دسته گل را به آب داده، آنقدر اصرار کرد تا من اجازه دادم به حضور برسد. گفت این نماینده را.... / با خنده / با هزار مکافات پیدا کرده است. قربان من بی تقصیرم.

وزیر / با عصبانیت جلومی رود، به سرباز سمت راست: / سربازک احمق! به فرموده‌ی سلطان بزرگ، این آدم کیست؟! که.... این را آورده‌اید. اصلاً این را از کدام گوری پیدا کرده‌اید؟! / با گریه به سر خود می‌زند. /

سرباز سمت راست / تعظیم می‌کند: / قربان، ما بی تقصیریم. حاکم شهر ما، به دستور شما این مرد را به خدمتان فرستاد. ما روزها و شب‌ها، در شهرها و آبادیهای مختلف گشتیم تا به دستور شما فرد لایق، باهوش و زرنگ را پیدا کنیم، / با خوشحالی / تا اینکه بالاخره این مرد را پیدا کردیم.

شاه / سبیلش را با عصبانیت می‌جود /: آن وقت / به مرد کشاورز اشاره می‌کند. / این مرد را فوراً پیدا کرده و روانه‌اش کردید.... به!! به!! / باخشم / الان دستور می‌دهم گردنتان را بزنند، مفتخورهای بی‌عرضه...! نگهبانها؟

نگهبانها / باهم /: بله قربان؟
سرباز سمت راست / به آرامی و با التماس /: قربان، امان بدهید. این مرد، دانشمند است. شما به قیافه و سر و وضعش نگاه نکنید. مُخش خوب کار می‌کند، قربان.

پادشاه / با عصبانیت به سرباز نگاه می‌کند /: چطور؟! چطور ممکن است این مرد دانشمند باشد؟!

سرباز سمت راست / تعظیم می‌کند /: قربان، اگر اجازه بفرمایید، علتش را عرض می‌کنم.

پادشاه / با نا احتی /: جان بکن.... بگو ببینم.

وزیر / به مرد کشاورز چشم غره می‌رود، زیر لب به او می‌گوید /: آخه مرد، تو لباس بهتری نداشتی که آبروی چندین ساله ما را بُردی؟!

پادشاه / به وزیر /: ساکت باش وزیرک!

سرباز سمت راست / دست مرد کشاورز را رها می‌کند /: قربان، مأمورین ما ذریه‌ذر به دنبال پیدا کردنِ نماینده بودند که صبح به یک روستا می‌رسند... / آب دهانش را قورت می‌دهد / و این مرد را می‌بینند.

پادشاه / بلند می‌خندد، می‌ایستد و دوباره قدم می‌زند /: که این مردک را دیدند؟! عجب! عجب!! دارم از دست این حرفهای بی‌منطق خسته می‌شوم.

سرباز سمت راست: اجازه بفرمائید قربان، عرض می‌کنم. حرف زدن در مقابل

شما سخت است.

وزیر / به سرباز با خشم نگاه می‌کند: / زود باش. آبروی ما را بُردی، ای نادان!

سرباز / بازاری: / قربان، جناب وزیر ما را.... هول می‌کنند.

پادشاه / به وزیر نگاه می‌کند و انگشت روی بینی خود می‌گذارد: / وزیر، او را هول نکن، وگرنه کلاه وزارت را از سرت بر می‌داریم، ما با کسی شوخی نداریم....

/ به طرف صندلی می‌رود و می‌نشیند، به سرباز نگاه می‌کند. / جان بکن، دیگر کسی تو را هول نمی‌کند.

سرباز / بینی‌اش را پاک می‌کند: / بله، سلطان بزرگ، مأمورین در حال عبور بودند که دیدند این مرد در حال شخم زدن زمین خودش است.

پادشاه / با عصبانیت می‌خندد: / هه.... هه.... هه.... او را در حال شخم زدن دیدند...! هه.... هه.... جالب است! هه.... هه....

نگهبانها: / از خنده شاه به خنده می‌افتند. /

پادشاه / رو به نگهبانها: / نگهبانها!

نگهبانها / ساکت می‌شوند، با هم: / بله قربان!

پادشاه / به آرامی: / ساکت شوید. / رو به سرباز / خُب، ادامه بده....

سرباز سمت راست / باترس: / بله سلطان، او یک طناب هم به کمر خود بسته بود.

وزیر / باناراحتی: / حتماً می‌خواسته خودش را دار بزند. / به مرد کشاورز نگاه می‌کند. / دُرست می‌گویم مردک نادان؟! /

پادشاه / از روی صندلی نیم خیز می‌شود، رو به وزیر: / وزیر، چرا اینقدر حواست پرت است. آخر تا به حال دیده‌ای کسی این طور خودش را حلق آویز کند؟! /

وزیر / تعظیم می‌کند: / نه قربان، ندیده‌ام. ولی شاید بلند نبوده است تا خودش را حلق آویز کند و ما از شرش راحت و آسوده شده باشیم.

پادشاه / رو به وزیر، بایی اعتنایی: / شاید! ولی بهتر است ساکت شوی تا ببینیم بعد چه شده است.

سرباز سمت چپ / رو به سرباز سمت راست: / حُب بقیه داستان چه شد؟

نگهبانها / با هم، با التماس: / آری، دنباله‌اش را بگو، قصه‌ی شیرینی است.

پادشاه / رو به سرباز سمت راست: / ادامه بده... زود باش.

سرباز سمت راست / زبانش را بیرون می‌آورد و تعظیم می‌کند، بازاری: / قربان، از راه دور و درازی آمده‌ام. مواظب این مرد دانشمند هم بودم که فرار نکنند. دهانم.... زبانم مثل چوب خشک شده... گرسنه و تشنه هستم.

پادشاه / روی صندلی لم می‌دهد، با غرور: / تا همه چیز را تعریف نکرده‌ای، از آب و غذا خبری نیست. حالا ادامه بده.

سرباز / جابه‌جا می‌شود: / بله... تا کجا گفتم؟

وزیر / باناراحتی سرش را تکان می‌دهد، با خشم: / تا آنجا که خودش را طناب بسته بود.

سرباز / آب دهانش را قورت می‌دهد: / بله، گفتم که به خودش طناب بسته بود. او سر دیگر طناب را به داخل خانه‌اش کشیده بود.

پادشاه / رو به مرد کشاورز: / ای مردک نفهم! این کارت چه معنی می‌دهد؟! چرا سر دیگر طناب را به داخل خانه کشانده بودی؟

مرد کشاورز / جابه‌جا می‌شود، با ترس: / ق... ربان... من....

پادشاه / با عصبانیت وسط حرف کشاورز می‌پرد: / به به! زبان هم که داری!

پادشاه / رو به سرباز سمت راست /: دیگر بس است، نمی خواهم چیزی بشنوم.
 سرباز سمت راست / با التماس /: قربان، مهلت بدهید؛ فقط کمی دیگر به عرض
 برسانم.

نگهبانها / با هم، با التماس /: اجازه بفرمائید قربان.

وزیر / تعظیم می کند /: قربان، اجازه بدهید جان کلام را بگوید، تا بینم دنباله ی
 داستان چه شده است. مطمئن باشید وزیرتان این مأمور و مردک را مجازات
 خواهد کرد.

پادشاه / سرش را تکان می دهد، رو به سرباز سمت راست /: مگر نشنیدی که وزیر
 ما چه گفت؟! جان بکن، ادامه بده. بیش از این ما را در انتظار قرار نده.

سرباز سمت چپ / به پس کله سرباز سمت راست می زند /: زود باش، بعد چه شد؟
 سرباز سمت راست / صدایش را صاف می کند /: قربان، این مرد سر طناب را به
 داخل خانه برده و بسته بود. وجود طناب موجب تعجب مأمورین شد.

پادشاه / زیر لب، با عصبانیت /: که موجب تعجب مأمورین شد؟! ...! ...! ...! ...! ...! ...!
 ای مردک احمق!

سرباز / به آرامی /: بله قربان، به همین دلیل نزد او رفتند و به راز آن پی بردند.

پادشاه / رو به وزیر /: به رازش پی بردند؟! وزیر، مگر رازی هم در کار بود؟

وزیر / دستپاچه می شود، با تعجب /: نمی دانم قربان! بهتر است از سرباز پرسید.
 بی شک رازی در کار نبوده است.

پادشاه / سرش را تکان می دهد /: خُب سرباز، ادامه بده. ما را نگران کردی. آن
 راز چه بود؟

سرباز سمت راست / صدایش را صاف می کند /: وقتی مأمورین نزدش رفتند... و

گفتند: چه کار می کنی؟ این مرد دانشمند گفت: مگر نمی بینید؟! دارم زمین را شخم می زنم.

سرباز / او به مرد کشاورز /: مگر نه ای مرد دانشمند؟ همین طور بود؟
مرد کشاورز / سرش را بلند می کند /: آری، همین جواب را دادم... اما من... دانشمند نیستم.

پادشاه / با عصبانیت /: خُب، این را که ما می دانیم. اما آن... طناب را چرا به خودت بسته بودی؟ آن چه بود که تعجب مأمورین ما را برانگیختی؟
مرد کشاورز / با ناراحتی دستش را تکان می دهد /: سلطان بزرگ، از شما چه پنهان.... چند روز پیش، عیالم... بر سر اینکه مال و منالی ندارم، با من... بحث کرد... بعد هم قهر کرد و من بدبخت را تنها گذاشت و رفت. / با ناراحتی سرش را تکان می دهد. / ای روزگار... چه ها که نمی کنی....!

سرباز سمت راست / با آرنجش به پهلوی مرد کشاورز می زند /: خودت را به آن راه زن، ادامه بده!
وزیر / با تندی /: آری، اصل مطلب را بگو.

مرد کشاورز / جا به جا می شود، سرفه ای می کند /: بچه ی شیرخواره داشتم... گریه می کرد... آن را در گهواره گذاشتم... برای اینکه هم به کارم برسم و هم بچه ام گریه نکند، آن طناب را به گهواره بستم.... بسته بودم و سر دیگرش را به کمرم زده بودم. تا به هنگام شخم زدن، او را نیز تکان بدهم. / با زاری / آیا این جرم است؟!

پادشاه / به فکر فرو می رود، دستهایش را به هم می مالد، متفکرانه /: نمی دانیم، باید فکر کنیم.

سرباز سمت راست / رو به پادشاه: / سلطان بزرگ، حالا پی به هوش و ذکاوت او بردید و متوجه شدید که من راست می‌گویم.... و او دانشمند بزرگی است.

پادشاه / سر تکان می‌دهد: / دُرُست است. / رو به کشاورز / ای مردک! هوش و ذکاوت تو عجیب است! علم و دانش تو بی اندازه است.

پادشاه / رو به وزیر: / نظرت چیست وزیر؟ آیا کار شگفت‌انگیز این مردک بینوا از هوش و علم و دانشش خبر نمی‌دهد؟

وزیر / باخوشحالی: / چرا سلطان بزرگ. من به شما اطمینان داده بودم که یک نماینده‌ی خوب پیدا می‌کنیم. / با شادی / این مرد، خود خودش است.

پادشاه / با عهربانی: / آفرین وزیر! تو کارت را خوب انجام دادی. اما باید منتظر نتیجه‌ی آن هم باشی. / باخوشحالی / حالا به او بگو که چرا به اینجا احضارش کرده‌ایم.

وزیر / تعظیم می‌کند و لبخند می‌زند: / چشم قربان. الساعه / رو به مرد کشاورز می‌کند و به طرفش می‌رود / ای مرد دانشمند، تو می‌دانی که ما سالهاست با کشور همسایه در حال جنگ هستیم.... اکنون باب صلح و آشتی باز شده و شاه شاهان، سلطان....

مرد کشاورز / خمیازه می‌کشد و مات و مبهوت به وزیر زل می‌زند. /

نگهبانها / با هم: / قربان! خوابش می‌آید.

پادشاه / دستش را بالا می‌برد. هوای اتاق را بو می‌کشد: / صبر کنید. ساکت شوید!

وزیر / با تعجب، رو به پادشاه: / چه شده است قربان؟!

پادشاه / با خشم: / گویی بوی بدی می‌آید.

همه با هم: بوی بد می آید؟! / همه مشغول بو کشیدن اتاق می شوند. / وزیر / تعظیم می کند، با مهربانی: قربان! انگار ما سرما خورده ایم. چون هیچ بویی را احساس نمی کنیم. / سرباز سمت چپ / یکدفعه داد می زند: / یافتم....! / باخوشحالی / یافتم قربان! / پادشاه / از جامی پود، با ناراحتی: / چه را یافتی احمق؟! / سرباز سمت چپ / با خوشحالی، همان طور که دست مرد کشاورز را گرفته، او را به نزد پادشاه می برد: / قربان! زحمت بکشید و لباس این مرد را بکشید. / پادشاه / اخم می کند و سرش را به عقب می برد: / بُف.... بُف.... بُف.... / او به مرد کشاورز / چند سال است که به حمام نرفته ای؟ / با دست اشاره می کند: / گم شو.... برو عقب! / کشاورز / با تعجب دستپایش را تکان می دهد: / نمی دانم قربان.... یادم نیست! / سرباز سمت راست / او به پادشاه: / قربان! این مرد خود را به نفهمی زده است و همه چیز را انکار می کند، تا ما پی ببریم که او دانشمند است! / پادشاه / با ناراحتی، روبه وزیر: / وزیر، زود بگو این مرد را به حمام ببرند... زود. / وزیر / تعظیم می کند: / قربان، الساعه، اما هنوز به او نگفته ایم که به چه دلیل او را به اینجا آورده ایم و چه کاری باید انجام دهد. / پادشاه / با عصبانیت از روی صندلی نیم خیز می شود: / او را ببرید... وزیر، زود باش تا ما را خفه نکرده است، از اینجا بیرونش کنید. / وزیر / دست مرد کشاورز را می گیرد، با مهربانی: / اما سلطان بزرگ، ما به او نگفتیم که....

پادشاه / با خشم: / او را ببر....! و در جای دیگری علت آمدنش را بگو....
 زود.... زود! ما را خفه کرد. / با دست بینی اش را می گیرد. /
 وزیر / تعظیم می کند و به عقب برمی گردد. /
 سرباز سمت راست / تعظیم می کند: / سلطان بزرگ: / با التماس / قربان، آب و
 غذای ما چه می شود؟
 پادشاه / روی صندلی لم می دهد و با ناراحتی بینی اش را فشار می دهد: / پُف...
 پُف.... پیف.... زود از اینجا بروید.... وزیرما، فرمان می دهد تا به تو آب و
 غذا بدهند. پُف.... زود گم شوید!... گم... گم شوید... پُف!
 / همه از صحنه خارج می شوند. /



پرده سوم

صحنه: / قصر شاه. پادشاه روی صندلی نشسته و نگهبانها در دو
 طرفش ایستاده اند. کمی آن طرفتر، صندلی ای قرار دارد و در یک
 متری آن یک میز گذاشته شده و دو صندلی در دو طرفش قرار
 دارد. یک تخته سیاه پشت میز نصب شده است. وزیر، روبه روی
 شاه ایستاده است. /
 پادشاه / روبه وزیر: / دلم شور می زند. آیا این مردک می تواند نماینده ی کشور
 خصم را شکست دهد؟ من سخت نگرانم.
 وزیر / به آرامی: / درود بر پادشاه پادشاهان. امیدوارم موفق شود و فکرش کار
 کند و غذاهایی را که خورده است، حرام نکند.

پادشاه / از روی صندلی بلند می‌شود: / تو همه‌اش به فکر غذا هستی. آیا در مملکت ما، فرد دیگری نبود؟! / دستش را روی سرش می‌گذارد. /

وزیر / بانگوانی / نه، سلطان بزرگ. با اجازه‌ی شما... باید عرض کنم فرد دیگری نبود. آخه قربان، توی این مملکت که مکتب و مدرسه‌ای وجود ندارد. پادشاه / سرش را تکان می‌دهد و دستهایش را به پشت می‌گیرد و قدم می‌زند: / آری... ما که کف دستان را بو نکرده بودیم که یک روز باید برای صلح با دشمن قدار مذاکره کنیم و برای مذاکره نماینده انتخاب کنیم!

وزیر / تعظیم می‌کند: / اما قربان، من چندین بار به شما عرض کردم که باید مملکت، مکتبخانه داشته باشد، تا ملت باسواد شوند و مثل امروز به روز سیاه گرفتار نشویم.

پادشاه / با عصبانیت: / ای وزیر! نمی‌توانستی دور از چشم ما، پنهانی مکتبخانه درست کنی؟

وزیر: نه، سلطان بزرگ. مگر از جانم سیر شده بودم!

پادشاه / با خشم: / فقط خدا به تو رحم کند و مذاکره را نبازیم، وگرنه بلایی بر سرت می‌آورم که مرغان هوا به حالت گریه کنند!

وزیر / دستپاچه می‌شود و می‌توسد: / سلطان بزرگ....

/ چند ضربه به در می‌خورد. صدایی بیرون از صحنه بلند می‌شود. /

صدا: پادشاه کشور همسایه به همراه وزیر و نماینده و دو نگهبان تشریف‌فرما می‌شوند.

پادشاه / دستپاچه می‌شود، رو به وزیر: / حالا باید چه کار کنیم؟ چرا این طور مثل برج زهرمار ایستاده‌ای و ما را نگاه می‌کنی؟! /

وزیر / به تندی /: قربان.... باید به استقبال.... آنها برویم!

پادشاه / جلو می آید /: برویم.

/ پادشاه و وزیر چند قدم جلو می روند. /

وزیر / جلوتر می رود /: بفرمائید! داخل شوید!

/ پادشاه کشور همسایه و همراهان وارد می شوند. وزیر با آنها دست می دهد و آنها

را نزد پادشاه می برد. پادشاه بعد از دست دادن و احوالپرسی، به پادشاه کشور

همسایه تعارف می کند و هر دو روی صندلی می نشینند. دو نگهبان پادشاه کشور

همسایه در دو طرفش می ایستند. /

پادشاه کشور همسایه / رو به پادشاه با جدیت /: اگر اجازه بدهید، هرچه زودتر

مذاکره شروع شود.

پادشاه / سرش را تکان می دهد /: باشد، مذاکره را شروع می کنیم. / با تعجب به

اطراف و وزیر نگاه می کند. /

پادشاه / رو به وزیر، با ناراحتی /: آن مردک کجاست؟.... نکند از قصر ما فرار

کرده؟

وزیر / تعظیم می کند /: چه کسی قربان؟

پادشاه / با ناراحتی به وزیر نگاه می کند /: ز... نماینده را... می گویم.

وزیر: او در خواب ناز است، قربان. مأمورین حتماً موفق نشدند او را بیدار

کنند. او خوابش سنگین است.

پادشاه کشور همسایه / رو به پادشاه /: چه شده است؟

پادشاه / به آرامی /: چیزی نشده، خیالتان راحت باشد.

پادشاه / رو به وزیر /: یک ملاقه آب سرد بر سرش بریزید، او فوری بیدار

می‌شود. زود باش، وزیر. / با خشم دندانهایش را به هم می‌فشارد. /

وزیر / تعظیم می‌کند و از صحنه خارج می‌شود. اندکی بعد با مرد کشاورز که قسمتی از لباسش خیس است بر می‌گردد. او را به طرف میز مذاکره می‌برد. /

وزیر / رو به پادشاه کشور همسایه /: این مرد /مرد کشاورز را نشان می‌دهد. /

نماینده کشور ماست. او برای مذاکره و مباحثه آماده است.

وزیر کشور همسایه / با نماینده کشورش به طرف میز مذاکره می‌رود /: و این مرد /

به نماینده خودشان اشاره می‌کند. / نماینده ماست و برای مذاکره آماده می‌باشد.

دو نماینده روی صندلی‌های اطراف میز می‌نشینند و به هم نگاه می‌کنند. سپس به وزیران کشور خود نگاه می‌تگرند. /

وزیران دو کشور / رو به پادشاهان /: آیا نمایندگان می‌توانند مذاکره و مباحثه را آغاز کنند؟

پادشاهان / سرشان را تکان می‌دهند، با هم /: آری، می‌توانند.

وزیران / رو به نمایندگان کشورهای خود /: شروع کنید. یادتان باشد هیچ صحبتی نکنید!

نماینده کشور دشمن / از روی صندلی بلند می‌شود، گچ را بر می‌دارد و روی تخته سیاه یک دایره می‌کشد، به مرد کشاورز لبخند می‌زند و اشاره می‌کند که جلو بیاید.

خودش کمی عقب می‌رود. /

مرد کشاورز / از روی صندلی بلند می‌شود. به طرف تخته سیاه می‌رود. گچ قرمز را بر می‌دارد و خطی وسط دایره می‌کشد و آن را نصف می‌کند. به نماینده‌ی کشور همسایه نگاه می‌کند و با ناراحتی سرش را تکان می‌دهد. /

نماینده کشور همسایه / با تعجب به مرد کشاورز نگاه می‌کند، جلو می‌رود، گنج را بر می‌دارد و بالای خطی که دایره را نصف کرده است، یک تخم مرغ می‌کشد. لبخندی می‌زند به وزیر و پادشاه کشورش نگاه می‌کند و تعظیم می‌کند. /

مرد کشاورز / با گنج قرمزی که در دست دارد، کنار تخته سیاه می‌رود، با زحمت زیاد شکل یک پیاز را زیر خطی که دایره را نصف کرده است، می‌کشد و با ناراحتی به نماینده کشور همسایه نگاه می‌کند و به عقب می‌آید. /

نماینده کشور همسایه / کمی فکر کرده، به وزیر و پادشاه کشورش نگاه می‌کند، سپس با تعجب به مرد کشاورز می‌نگرد. گنج را به طرف تخته سیاه پرت می‌کند و با تندی، پنج انگشت دست راستش را به طرف مرد کشاورز می‌برد. /

مرد کشاورز / با ناراحتی جلو می‌رود و دو انگشت دست راستش را به طرف نماینده کشور همسایه می‌برد. /

نماینده کشور همسایه / ناراحت می‌شود، بر سر خود می‌زند و به گریه می‌افتد. /

وزیر کشور همسایه / رو به نماینده کشورش / چه شده است؟

نماینده کشور همسایه / با گریه / قربان...، متأسفانه... باید...!...!...! اعتراف کنم که ما... ش... شکست خوردیم. / با صدای بلند می‌گرییم. /

پادشاه کشور همسایه و وزیرش / با عصبانیت / شکست خوردیم؟! /

پادشاه و وزیر / با تعجب به مرد کشاورز که ساکت ایستاده است، نگاه می‌کنند. وزیر به پادشاه لبخند می‌زند. /

نماینده کشور دشمن / با گریه بر سر خود می‌زند /: ... آری. /

پادشاه کشور دشمن / با خشم از روی صندلی بلند می‌شود و به طرف نماینده کشور خود می‌رود، با عصبانیت /: چه می‌گویی؟! ... چرا شکست خوردیم؟! /

نماینده کشور دشمن / جرأت نمی‌کند به شاه نگاه کند. با زاری: / قربا... ن... چه... چون... دانش... او... از من بیشتر... بود. پادشاه کشور همسایه / داد می‌زند: / مگر چه چیزی را نمی‌دانستی که او می‌دانست؟!

نماینده کشور همسایه / با ناراحتی: / وای... بر من! قربان....، من ابتدا همان‌طور که دیدید... دایره‌ای رسم کردم. منظورم این بود.... / بغض می‌کند و به گریه می‌افتد. / این بود... که زمین به شکل دایره و کروی ... است. اما... اما... آن مرد... فوراً خطی و... وسطش کشید... و منظورش این بود که... خطی به نام «استوا»، زمین را ... به دو قسمت مساوی تقسیم می‌کند.

پادشاه کشور همسایه / با ناراحتی به وزیر نگاه می‌کند و با تأسف سرش را تکان می‌دهد. / خُب، بعد چه کردی؟ آن تخم مرغ چه بود؟

نماینده کشور همسایه: قربان....، بعد من شکل تخم مرغ را رسم کردم. پادشاه کشور همسایه / با عصبانیت: / آیا شکل چیز دیگری را بلد نبودی؟! چرا تخم مرغ را کشیدی؟

نماینده کشور همسایه: قربان، منظورم این بود که ظاهر و.... باطن کره زمین، مانند ظاهر و باطن تخم مرغ با هم... تفاوت دارد. / به گریه می‌افتد. / پادشاه کشور همسایه / به آرامی: / خُب، این که حرف دُرستی است.

نماینده کشور همسایه / دستش را روی سرش می‌گذارد و می‌نالد: / وای... وای سَرَم!

وزیر کشور همسایه / دستش را روی سر نماینده می‌گذارد: / چیزی نیست، ادامه بده!

نماینده کشور همسایه / سرش را با تأسف تکان می‌دهد: / اما... اما او فوراً شکل
پیاز را... کشید و منظورش این بود که.... اگر چه زمین مانند... تخم مرغ است
و پوسته و مواد داخلش تفاوت دارد ولی در عین حال مانند پیاز... لایه لایه
است. / گریه می‌کند. /

پادشاه کشور همسایه / با عصبانیت: / و بعد؟
نماینده کشور همسایه / سرش را تکان می‌دهد: / و بعد... وقتی... در این مرحله
متوجه شدم که علم و دانش... او بیشتر از من است، به عنوان آخرین مورد...
آ... انگشتم، پنج انگشت خود را به او نشان دادم.

پادشاه کشور همسایه: منظور چه بود؟
نماینده کشور همسایه: قربان... منظورم این بود که اگر انسانها... مانند پنج
انگشت با هم دوست و متحد باشند... می... می‌توانند پیروزی بر دشمن را
نصیب خود کنند... اما او دو انگشتش را به من نشان داد، یعنی حتی انسانها،
اگر مانند دو انگشت... هم متحد باشند، می‌توانند پیروز شوند... / به گریه
می‌افتد. / من... در این مرحله هم... به علم و دانش بسیار او پی بُردم... و
دیگر در مانده شدم... و چیزی برای عرضه نداشتم... پس مجبور به تسلیم
شدم.

پادشاه کشور همسایه / با خشم به نماینده کشورش نگاه می‌کند: / که این طور! پس
مجبوریم که تسلیم شویم؟
نماینده کشور همسایه / با گریه: / آری... ق... قربان...، من خودم... را مستحق...
مجازات... می‌دانم مرا بکشید.

پادشاه کشور همسایه / رو به وزیرش: / نظرت چیست؟ آیا باید تسلیم شویم؟

وزیر کشور همسایه/کنار پادشاه می‌آید، به آرامی:/سلطان بزرگ، مشاهده کردید که نماینده‌ی نادان ما شکست خورده به نظرم دور از انصاف و قول و جوانمردی شماست که پیشنهاد خود را چون شکست خورده‌اید، زیر پا بگذارید.

پادشاه کشور همسایه/به وزیر نگاه می‌کند، با خونسردی:/آری وزیر، ما خود این پیشنهاد را دادیم و باید به آن عمل کنیم و سر قولمان بایستیم. قرارداد صلح را می‌پذیریم، به خاطر اینکه انصاف و جوانمردی مان را ثابت کنیم.

وزیر کشور همسایه: همین طور است قربان.

پادشاه کشور همسایه/به طرف صندلی‌اش می‌رود:/این مطلب را بیان کن.

اروی صندلی می‌نشیند./

وزیر کشور همسایه/به طرف پادشاهان می‌رود. دست بر شانه وزیر کشور همسایه‌اش می‌گذارد:/دیدید که علم و دانش نماینده‌ی شما بر علم و دانش نماینده‌ی ما غلبه کرد. ما پیشنهاد این مذاکره را داده بودیم و سلطان عظیم‌الشأن ما با کمال شجاعت و شهامت قرارداد صلح را می‌پذیرند./سکوت می‌کند./

وزیر کشور همسایه/به پادشاه کشورش:/آیا اجازه می‌دهید تا دفتر قرارداد صلح را بیاورم؟

پادشاه کشور همسایه/به پادشاه کشور دیگر نگاه می‌کند:/اگر موافق باشید، هر دو به پای میز مذاکره رفته و در آنجا قرارداد صلح را امضاء کنیم.

پادشاه/بلند می‌شود و لبخند می‌زند:/آری... ما موافقیم.

/هر دو پادشاه به همراه وزیران خود به پای میز مذاکره می‌روند. وزیران، دو دفتر

را از روی میز برداشته و جلو پادشاهان می‌گذارند. سلاطین با هم دست می‌دهند و قرارداد را امضاء می‌کنند. سپس پادشاه کشور مهمان با پادشاه و وزیر کشور همسایه خداحافظی می‌کند و با همراهان صحنه را ترک می‌نمایند. /

وزیر / نزد پادشاه می‌رود، با خوشحالی، ذوق می‌زند /: نگفتم قربان؟! نگفتم این مرد که به صورت کشاورز درآمد، دانشمند است. / به طرف کشاورز می‌رود و او را می‌بوسد. /

پادشاه / با خوشحالی /: آری، خودش را به کشاورزان شبیه کرده و ما زانگول زده است.

وزیر / نزد شاه می‌آید /: قربان، کار من عیب ندارد. من مطمئن بودم که این مرد پیروز می‌شود و این مطلب را به سمع شما رساندم.

پادشاه / به طرف صندلی می‌رود و روی آن می‌نشیند /: دروغ نگو، وزیر! خودت هم چندان اطمینان نداشتی. / نفسی به راحتی می‌کشد. / حالا این مرد دانشمند را بیاور، تا ببینم این همه علم و دانش را از کجا آموخته، زود باش که خسته‌ایم! وزیر / تعظیم می‌کند /: چشم، سلطان بزرگ!

وزیر / به طرف کشاورز می‌رود، دوباره سر او را می‌بوسد. دستش را می‌گیرد و نزد پادشاه می‌آورد. /

وزیر / رو به پادشاه /: این هم، مرد دانشمند که نماینده کشور دشمن را به راحتی شکست داد.

پادشاه / خمیازه می‌کشد، رو به مرد کشاورز /: ای دانشمند و فیلسوف، بگو ببینم تو از کجا می‌دانستی که خط... چه خطی بود؟

وزیر: گمان می‌کنم استوا قربان.

پادشاه / خمیازه می‌کشد /: از کجا می‌دانستی که این استوار وسط زمین می‌گذرد و آن را نصف می‌کند؟ و زمین مثل چی بود؟ تربچه؟!

وزیر / به آرامی /: مثل پیاز لایه لایه...

پادشاه / به وزیر خیره می‌شود /: آری، مثل پیاز لایه لایه است و ... / عطسه می‌کند. /

وزیر / تعظیم می‌کند /: سلطان به سلامت باد!

نگهبانها هم تعظیم می‌کنند /: سلطان به سلامت باد!

پادشاه / ادامه می‌دهد /: و اگر انسانها مانند دو انگشت با هم متحد شوند، می‌تواند بر دشمن پیروز شوند؟

مرد کشاورز / سرش را می‌خاراند، با تعجب /: سلطان بزرگ، من از حرفهای شما چیزی نفهمیدم!

پادشاه / با تعجب به وزیر نگاه می‌کند /: چیزی نفهمیدی؟! اما تو نماینده کشور همسایه را شکست دادی؟ چرا علم و دانش خود را پنهان می‌کنی؟!

وزیر / دست روی بازوی کشاورز می‌گذارد، با التماس /: ای مرد، دیگر بس است.

چقدر و تا کی می‌خواهی خودت را به نفهمی بزنی و همه چیز را حاشا کنی؟!

لبخند می‌زند، با مهربانی /: بگو این همه علم و دانش را از کجا آموخته‌ای؟ / می‌خندد. /

وزیر / به پادشاه نگاه می‌کند /: نترس ای دانشمند، پادشاه پادشاهان می‌خواهند به تو جایزه بدهند!

کشاورز / دستهایش را به اطراف تکان می‌دهد /: قربان، چه علم و دانشی؟ من که گفتم حتی سواد خواندن و نوشتن ندارم.

پادشاه / ناراحت می‌شود: / ولی تو، در مباحثه‌ی به آن سختی پیروز شدی! مگر چنین چیزی امکان دارد؟! / باخشم / تا نگفتم آن گردن کلفت را بزنند، راستش را بگو که آن همه علم را از کجا آموخته‌ای؟

وزیر / دست به بازوی مرد می‌زند: / زود بگو و سلطان بزرگ را خشمگین مساز! / بالتماس / ترس! کسی به تو کاری ندارد. فقط بگو چطور پیروز شدی؟ آن اشکال را از کجا یاد گرفته بودی؟ زود باش!

پادشاه / باعصبانیت: / آن خط و خطوط چه بود؟
کشاورز / به پادشاه نگاه می‌کند: / آهان... ببینید، آن مرد یک گردی کشید، منظورش این بود که روزی یک نان می‌خورد. من... فوراً خطی وسط آن کشیدم و نصفش کردم، که بفهمد من روزی یک نان ندارم بخورم، نصف نان می‌خورم.

پادشاه / سرش را تکان می‌دهد: / عجب! عجب! /
نگهبانها / به خنده می‌افتند. /

پادشاه / رو به کشاورز: / بعد... بعد چه کار کردی؟! /
مرد کشاورز: / آهان، سلطان، دیدید که او عکس تخم مرغ را کشید. یعنی نان و تخم مرغ می‌خورد. من شکل پیاز را کشیدم، یعنی به جای نان و تخم مرغ، نان و پیاز می‌خورم.

پادشاه / به وزیر نگاه می‌کند و می‌خندد: / هه... هه... هه... آفرین! / ساکت می‌شود و به مرد کشاورز می‌نگرد. / ببینم، دروغ که نمی‌گویی؟
کشاورز: / نه قربان، چرا دروغ بگویم؟
پادشاه / فکر می‌کند: / ببینم، پس آن دو انگشت چه بود؟

کشاورز / سرش را می‌خاراند / آهان... قربان! سلطان بزرگ، در آخر کار، اوقاتش تلخ شد. دستش را بالا برد تا بگوید: خاک بر سرت کنند. من امانش ندادم، دو انگشتم را به او نشان دادم که بفهمد اگر فحش بدهد، با همین دو انگشت چشمانش را در می‌آورم.

پادشاه / قاه قاه می‌خندد /: هه... هه... هه. همین؟! درود بر تو ای... مرد کشاورز!

وزیر / با خنده /: اما بالاخره ما پیروز شدیم. خدا ما را کمک کرد.

پادشاه / سرش را تکان می‌دهد، رو به کشاورز /: تو از امروز مشاور ما هستی.

پادشاه / رو به وزیر /: او را ببرید و خوب از او پذیرایی کنید.

وزیر / دست مرد کشاورز را می‌گیرد /: بیا برویم.

کشاورز / با التماس، رو به پادشاه /: سلطان بزرگ، شما که متوجه شدید، من دانشمند نیستم، من بدبخت کشاورزم. شما اشتباه می‌کنید.... / به گریه می‌افتد /: رهایم کنید، خواهش می‌کنم....

پادشاه / رو به وزیر /: چه می‌گویی وزیرک؟ او را رها کنیم؟

وزیر: سلطان به سلامت باد! واضح و روشن است که این مرد کشاورز است و به زندگی در قصر عادت ندارد. بهتر است رهایش کنید.

کشاورز / با گریه /: رهایم کنید... مرا به همان روستایم... برگردانید. نمی‌دانم

بچه‌ام چه شده است... مدتی است از او... خبر ندارم.

پادشاه / با عصبانیت /: دیگر گریه و زاری پس است. سرمان را به درد آوردی،

مردک بی‌نوا! او را ببرید.

وزیر / به آرامی به گردن کشاورز می‌زند /: از پادشاه چیزی بخواه!

کشاورز: سلطان بزرگ....، مرا رها کنید.

پادشاه / به آرامی /: تو را رها می‌کنیم، از ما چیزی بخواه...!

کشاورز / باخوشحالی /: می‌توانم بروم... دلم برای فرزندم تنگ شده است.

وزیر / رو به کشاورز /: از پادشاه چیزی بخواه! هر چه تقاضا کنی، سلطان به تو می‌دهد.

کشاورز / اشک چشمش را پاک می‌کند /: من... می‌خواهم که... پادشاه در مملکت مکتب و مدرسه باز کند... تا همه باسواد شوند... تا همه دانشمند شوند و... من بدبخت و بیچاره را به... جای دانشمند اشتباه نگیرند.

پادشاه / سرش را تکان می‌دهد /: آری... آری، دیگر چه می‌خواهی؟ / لبخند می‌زند.

وزیر / رو به پادشاه /: سلطان بزرگ، ایجاد مکتبخانه و مدرسه لازم است، چون دیگر معلوم نیست شانس بیاوریم و به همین سادگی بر دشمن پیروز شویم. پادشاه: آری...، تو وظیفه داری که این کار را انجام دهی.

وزیر / تعظیم می‌کند /: چشم قربان!

پادشاه / رو به کشاورز /: نگفتی که از ما چه می‌خواهی؟

کشاورز / بینی اش را پاک می‌کند /: گفتم که... رهایم کنید.

پادشاه / رو به وزیر /: این مرد را ببر! اسبی به او بده و او را به روستایش بفرست. وزیر: چشم قربان!

/ وزیر و کشاورز از صحنه خارج می‌شوند.

□ □ □

به همین قلم منتشر شده است.

- | | |
|------------------------|---------------------------------------|
| ۱- روز تلخ تابستان | کتاب جوانه وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی |
| ۲- گرفتار | کتاب جوانه وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی |
| ۳- اسب سفید پدرم | کتاب جوانه وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی |
| ۴- اخلاک‌گراها | برگ |
| ۵- کبوترهای چاهی | منادی تربیت |
| ۶- سرها | انتشارات پیام آزادی |
| ۷- قابلمه گلاب خانم | انتشارات پیام آزادی |
| ۸- جاسوس | انتشارات هماهنگ |
| ۹- شب پرماجرا | دفتر نشر فرهنگ اسلام |
| ۱۰- بازرس سؤال می‌کند! | انتشارات عابد |

کتابخانه کودکان

۴۶۰

۱۱



انتشارات عابد

شابک : ۹۶۴-۳۶۴-۲۱۱-۹

ISBN:964-364-211-9

